

# ماجرای چهارراه

نمایشنامه باد و طغیانه کارگران گناه و ساریا  
شاهروح زمانی و نمایش کارگران پینترو

نمایشنامه



فروردین ۱۳۹۵ - تهران



# ماجرای چهارراه

نمایشنامه در پنج پرده

تقدیم به یاد و خاطره کارگر آگاه و مبارز:  
شاهرخ زمانی و تمامی کارگران پیشرو

نوید قیداری

فروردین ۱۳۹۵ - تهران

## فهرست

صفحه	عنوان	ردیف
4	ماجرای چهار راه	یک

## آدمها:

مینا (بزرگتر از باقی بچه ها)

رضا (بزرگتر از باقی بچه ها)

زهرا حسین

مسعود (بزرگتر از باقی بچه ها)

دایی (مردی میانسال)

عباس ، صادق ، محمود ، لیلا

و تعدادی کودک کار

## سرود دستفروشان (قبل از شروع تئاتر)

کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
ما تو خیابونا دنبال یه لقمه نون  
میخوان ما رو جمع کنن بندازن بیرون  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
میگن چون ما یه مشت بی سروپاییم  
تو شهر جای ما نیست نه بالا نه پایین  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
میگن خیلی عالیه سرمایه داری  
اما نمی گن چیزی از فقر و بیکاری  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
با بامون کارگر بود و ما بیکاریم  
مثل کالایی اضافه توی انباریم  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
سرمایه دارا میرسن با صد جور منت  
نیروی کار رو میخرن به کمترین قیمت  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
بسه دست و پا زدن، بسه بیتابی  
راه حل مشکلاته، سازمانیابی  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟  
کدوم طرفی تو؟ کدوم طرفی؟

## سرود رفیقان (پس از پایان تئاتر)

و مزدش فقط نان است	چون انسان انسان است
موضع ات را بگو رفیق	پس، چپ دو سه! چپ دو سه!
از آن ماست، هر چه هست	شمارندمان، اگر چه پست
نمیشود، پر معده	چون با وعید و وعده
موضع ات را بگو رفیق	پس چپ دو سه! چپ دو سه!
که ما، خود حقیقتیم	کنون از دروغها چه بیم؟
و آدمی، منفور است	چون منطق، با زور است
موضع ات را بگو رفیق	پس چپ دو سه! چپ دو سه!
کلامی، غیر مثمان	نگوییم، با دشمنان
میمیرد به آسانی	چون آدم دارد جانی
موضع ات را بگو رفیق	پس چپ دو سه! چپ دو سه!
بکوب، بر طبل اتحاد	به کارزار، عدل و داد
و دیگری، ستمگر است	چون کارگر، کارگر است
موضع ات را بگو رفیق	پس چپ دو سه! چپ دو سه!
نداریم، یار دیگری	برون، از صف کارگری

## پرده اول: غروب روز ماجرا، در مخفیگاه

زهرا منتظر ایستاده است. حسین دوان دوان وارد میشود.

زهرا: (نگران) چی شده؟ بازم اتفاقی افتاده؟

حسین: (نفس نفس زنان) نه. چیزی نیست. رفته بودم دور و اطراف رو نگاه کنم بینم امنه یا نه. ترسیدم دیر برسم واسه همین بدو اومدم ... چرا هیچ کس پیداش نشده؟

زهرا: هنوز پنج شش دقیقه مونده به قرار

حسین: تو به همه خبر دادی؟

زهرا: آره که خبر دادم ... فقط بعضی از بچه ها باورشون نمیشد که رضا شهرداریچی ها رو زده باشه. گمونم رفتن از بقیه پرسن

حسین: آره، شاید ... عباس هم باور نمیکرد. فکر میکرد میخوام سر کارش بذارم

زهرا: یکی دو تا از بچه ها هم خیلی ترسیده بودن. گمونم اول برن پیش دایی که براشون تعیین تکلیف کنه، بعد بیان

حسین: چطور مگه؟ کسی چیزی گفت؟

زهرا: نه فقط اینطور حدس میزنم

حسین: خود مسعود چی؟ چیزی نگفت؟

زهرا: من مسعود رو ندیدم. رفته بود پیش دایی. به بچه ها سپردم بهش خبر بدن

حسین: عجب ... تازگی ها خیلی میره پیش دایی. هممش خونه اونو



زهرآ: آره دیگه. هر جور حساب کنی سر کرده ست

حسین: چقدر هم بهش می‌آد

زهرآ: من که دیگه از دستوراش خسته شدم. کاش رضا به جای مأمور شهرداری مسعود رو میزد

حسین: مسعود از خودمونه. رضا دست رو خودیها بلند نمیکنه

زهرآ: خب واسه همینه که میگم کاش مسعود رو بزنه. اگه این کار رو بکنه خودش میشه سر کرده. اینطوری واسه ما هم بهتره

حسین: حتی اگه رضا هم بشه سر کرده، چیزی واسه ما بهتر نمیشه

زهرآ: چرا این حرف رو میزنی؟ رضا پسره درسته

حسین: من که نگفتم آدم بدیه ... ولی وقتی بشه سر کرده مجبوره بزنه توی سرمون. چون بچه ها دل به کار نمیدن. به جای فروش جنساشون همه ش میرن پی بازیگوشی. خب دایی هم ازش میخواد بچه ها رو تنبیه کنه. رضا که نمیتونه روی حرف دایی حرف بزنه. زورش به دایی نمیره. میرسه؟

زهرآ: رضا زورش خیلی زیاده

حسین: دایی پول داره. نون بچه ها رو میده. زور به اینه

زهرآ: من که میگم اگه بخواد میتونه. ندیدی چطور مردیکه شهرداریچی رو ناکار کرد؟

حسین: آره. ولی آخرش چی؟ الان مجبور بره توی سوراخ موش قایم بشه

زهرآ: میگم این مردیکه شهرداری چی بلایی سرش نیاد واسه رضا در دسر بشه

حسین: نمی دونم. هیچی معلوم نیست. باید صبر کنیم ... صادق می گفت پشت سطل آشغالی قایم شده و همه چیز رو تا آخرش دیده. میگفت مردیکه شهرداریچی بیهوش افتاده بود وسط خیابون. با آمبولانس انداختن اش بیمارستان

زهرآ: ای داد بیداد. چه بدبختیی ...

حسین: نگاه کن. بچه ها دارن میان

زهرا: (داد میزند) هی ... بیاین این طرف

[مینا با سه نفر دیگر از بچه ها وارد میشود]

مینا: بهبه ... درود بر دلاوران. شنیدم زورتون زیاد شده چهارراه رو قورق میکنین

حسین: تقصیر ما نبود. خود شهرداریچی ها شروع کردن

مینا: من که چیزی نگفتم ... حالا رضا کجاست؟

حسین: پشت بیمارستان قایم شد تا آنها از آسیاب بیافته. دیگه باید سروکله اش پیدا بشه

مینا: من که خیلی با کارش حال کردم. کاش زودتر بیاد بینمش

حسین: (با صدای بلند) هی ... کجا میرین بچه ها؟ بیاین این طرف

[عباس به همراه سه نفر از بچه ها وارد میشود]

عباس: میشه یکی به ما هم بگه چه خبر شده؟

زهرا: مگه حسین بهت نگفت؟

عباس: چرا. هول هولکی یه چیزایی گفت و رفت. واقعا مأمور شهرداری رو زدین؟

مینا: بله که زدن. چی فکر کردی؟

عباس: خب پس تعریف کن بگو بینم چی شده؟

مینا: راستش من اونجا نبودم. درست خبر ندارم

عباس: پس چی میگی واسه خودت؟ یه جورى گفتی "بله که زدن" فکر کردم با چشمای خودت دیدی

مینا: زهرا و حسین دیدن. اونا الان بهت میگن. یالله بچه ها. تعریف کنین چه اتفاقی افتاد

حسین: راستش مثل همیشه ...

عباس: مثل همیشه؟ مثل همیشه؟ خب چرا مثل همیشه فرار نکردین و ایستادین واسه دعوا مرافعه

حسین: چون به اندازه شما عقل و شعور نداریم. خیالت راحت شد؟

زهرا: راست میگه دیگه حسین. چرا ناراحت میشی؟ ... مثل همیشه که نبود. خیلی هم فرق میکرد. اصلا بهشون نمیآومد شهرداریچی باشن

عباس: مگه چطور بودن؟

زهرا: یه دوربین هم داشتن. میخواستن از کارشون فیلم بگیرن

عباس: به درک که میخواستن فیلم بگیرن. شما چرا در نرفتین؟

حسین: آخه فقط دوربین نبود که. شبیه خبرنگارگا بودن. ما فکر کردیم از تلویزیون اوامدن

زهرا: آره بابا. خیلی مهربون بودن ... من یکی که فکر کردم میخوان درددلهامون رو توی تلویزیون پخش کنن

مینا: عجب ... حالا فیلم رو واسه چی میخواستن؟

حسین: چه میدونم. لابد میخواستن علیه مون برنامه بسازن

یکی از بچه ها: شایدم واسه گزارش کارشون بوده

زهرا: خلاصه ... ما هم وایستادیم باهاشون حرف زدیم

حسین: زهرا وایستاده بود بغل دست من داشت باهام حرف میزد. اونا هم با دوربین اوامدن بالای سرمون. یکیشون ازم یه ماشین خرید. گفت برای پسرش میخواد

زهرا: نه خیر. اینطور نگفت که. با یه غروری حرف میزد. اینطوری بود: (سرفه ای میکند و در رو برو بساط خیالی حسین میایستد) این رو واسه پسرم میخوام. مطمئنی که آلوده نیست کوچولو؟

حسین: (نقشش را بازی میکند) نه آقا. این چه حرفیه؟ خیالت راحت. یه وقت فکر نکنی از این آتوآشغالهای چینیه. نه! رفقای خودمون توی کارگاه درستش کردن

زهرا: (در نقش شهرداریچی) خودتون درستش کردین؟ با همین دستای کثیف؟ هیچ فکر کردی ممکنه باعث مریضی پسر بچه؟ (با لحن خودش) همینطوری بود. انگار داشت حسین رو دست میانداخت

حسین: (با لحن خودش) فکر کردم یکی از همین مردم فیس وافاده ایه. اداو اطوارشون من رو کشته. وقتی ما بچه دستفروشها واسه در آوردن یه لقمه نون التماس شون رو میکنیم، دماغشون رو میگیرن بالا و توی دلشون میگن این گریه وزاریها الکیه، دروغه. چون لابد فکر میکنن بزرگترهای ما یه مشت آدم متقلبان و اینطور یادمون دادن. ولی وقتی بچه های خودشون واسه یه اسباببازی الم شنکه راه میاندازن بهشون میگن: "باشه عزیزم. گریه نکن. میخرم برات." انگار گریه وزاری بچه خودشون واسه خاطر اسباببازی واقعی واقعه. چون لابد فکر میکنن خودشون آدمای خیلی باشرفی هستن و دروغ گفتن رو به بچه هاشون یاد ندادن

مینا: اونها هم از قماش همین دایی خودمونان

زهرا: آره والله. راست میگی

عباس: بسه دیگه. چقدر حرف اضافه میزنین. برین سر اصل مطلب

حسین: خيله خب. کجا بودیم؟

زهرا: (در نقش شهرداریچی) هیچ فکر کردی شاید بچه ام رو مریض کنی؟

حسین: (نقشش را بازی میکند) خب خودت خواستی بخری. من که مجبورت نکردم. اگه جنس پاستوریزه میخوای برو از مغازه ده برابر قیمت من بخر

زهرا: (در نقش شهرداریچی) جنس ارزون بی حکمت نیست. شماها دارین با این کار به مردم ضرر می زنین

حسین: (نقشش را بازی میکند) چه ضرری؟ چی داری می گی آقا؟

زهرا: (در نقش شهرداریچی) راه مردم رو بند آوردی. سدّ معبر کردی ... پیاده رو مال مردمه نه مال تو. رفیقات رو ببین توی خیابون چه کار میکنن. اون بچه رو نگاه کن از پنجره ماشین آویزون شده. مردم بدبخت خسته و کوفته از سر کار برمیگردن، حوصله هیچ چی رو هم ندارن. اون وقت شماها مزاحمشون میشین و میرین روی اعصابشون. این ها هیچ کدوم به ضرر مردم نیست؟

حسین: (نقشش را بازی میکند) آگه مردم دارن از سر کار برمیگردن، خب ما هم داریم کار میکنیم. ما هم خسته میشیم. چرا دلت واسه ما نمیسوزه؟ بعدش هم این خودت و رفیقاتین که راه رو بند آوردین. آگه نمیخوای خرید کنی راهت رو بکش و برو. اون بچه ها هم ربطی به من ندارن. الکی گیرنده

زهرا: (در نقش شهرداریچی) ربطی به تو ندارن؟ ولی من یه چیز دیگه شنیدم. میگن هر شب یه نیشان بار آبی میآد دنبالتون، فردا صبح دوباره برتون میگردونه. شماها یه باندین. درسته؟

حسین: (نقشش را بازی میکند) باند؟ چی میگی آقاچون؟ خود شهرداری هم کارگراش رو با وانت بار میره سر کار. آگه به این چیزا باشه شهرداری هم باند

زهرا: (در نقش شهرداریچی) خیلی حاضر جوابی بچه ... (در برابر بساط خیالی حسین مینشیند) فرق شهرداری اینه که به مردم خدمت میکنه. ولی شماها از مردم میدزدین. منت میداری که جنست ارزونتر از مغازه هاست؟ خب این رو هم بگو که مغازه دارهای بدبخت به شهرداری مالیات میدن. شهرداری هم با پولشون پیادهروها رو سنگفرش میکنه، مزد سپورها رو میده. اون وقت یکی مثل تو پیدا میشه میآد بساطش رو پهن میکنه توی پیادهرو، مفت مفت ازش استفاده میکنه و کاسی راه میاندازه. نه مالیاتی میدی نه چیزی. فقط پول به جیب میزنی ... ببینم. روزی چقدر در میآری؟

[سکوت]

عباس: چیه؟ چرا لال شدین؟ بگو بعدش چی شد دیگه

زهرا: چیزی نیست. خجالت میکشه

مینا: چرا؟ مگه چی شد؟

زهرا: هیچی. به اینجا که رسید حسین لکنت گرفت

حسین: آخه تازه فهمیدم بودم طرف چه کاره ست

مینا: خجالت نداره که. منم بودم به تته پته میافتادم

حسین: ولی من روم همیشه باقیش رو بگم. ولم کنین

عباس: ای بابا. گیرمون آوردی؟

مینا: زهرا ... تو میتونی جای حسین حرف بزنی؟

زهرا: آره که میتونم. بگم؟

عباس: بگو دیگه

زهرا: خيله خب ... (در نقش حسین، با لکنت) چ چ چکا کا کارم دا داری؟ اص اص اص اصلا تو کی کی هس هستی؟

حسین: (در نقش شهرداریچی) فرض کن مأمور شهرداری ام. روزی چقدر در میآری؟  
یاالله دیگه ... پولات رو کجا گذاشتی؟

زهرا: (با لحن خودش) منم تازه دوزاریم افتاد که چه خبره. داد زدم: فرار کنین بچه ها.  
اینها شهرداریچیان

حسین: (با لحن خودش) تا زهرا این رو گفت یارو دستش رو قاپید و کشون کشون  
دنبال خودش بردش

زهرا: هر چی داد میزد، از مردم کمک میخواستم، اصلا هیچ کس عین خیالش نبود.  
فکر کردم کارم تمومه

یکی از بچه ها: آره والله ... فکرش رو بکنین. یه مشت اراذل و اوباش با یه دختر بچه  
چه کارها که نمیکنن. خدا رحم کنه

حسین: یهو دیدم رضا با یه میلگرد داره میدوه سمتشون. محکم با میلگرد زد توی سر  
طرف. تا او ملدن به خودشون بجنبن همه مون در رفتیم

مینا: (کف می زند و تشویق می کند) ای ول ... دمتون گرم

زهرا: بدبختی اینه که من و حسین همه جنسامون رو جا گذاشتیم. کلی ضرر کردیم

مینا: فدای سرتون. یه جوری درستش میکنیم

یکی از بچه ها: آره بابا. نگران چی هستی؟ ما هم کمکتون میکنیم

حسین: دمتون گرم بچه ها

عباس: بدبختیمون جای دیگه اس. کاش نمیزدینش

مینا: پس چی کار میگردن؟ و امیایستادن بینن چه بلایی سر رقیقشون میآد؟

عباس: چه میدونم ... اونطوری یه بدبختی بود، اینطور هزار بدبختی. زندگی امثال ما یه جوریه که هر اتفاقی بیافته برامون بد میشه. هیچ فکر کردین آگه اون مردک بمیره چه اتفاقی می افته؟ خونش گردن رضاست، دامن همه مون رو هم آلوده میکنه. با میلگرد زدین توی سرش؟ آخه این چه کاری بود؟

مینا: آدمه دیگه. خون جلوی چشمش رو میگیره

یکی از بچه ها: دارن میان ... رضا و مسعود دارن میان

[رضا و مسعود و صادق با هم وارد صحنه میشوند]

مینا: زنده باد قهرمان ... زنده باد رضا

همه بچه ها: زنده باد رضا ... زنده باد رضا

رضا: ممنون بچه ها. من که کاری نکردم

مینا: اتفاقا آگه یه کار درست توی زندگیت کرده باشی همینه

همه بچه ها: درسته ... راست میگه ... زنده باد قهرمان ... زنده باد

رضا: بچه ها خواهش میکنم. شلوغش نکنین

مینا: ساکت ... ساکت ... رضا میخواد حرف بزنه (بچه ها سکوت میکنند)

رضا: راستش حرفی ندارم. فقط میخوام بگم هیچی عوض نشده. به خاطر چی خوشحالین؟

یکی از بچه ها: من میگم رضا باید بشه سرکرده

یکی دیگر از بچه ها: درسته ... این رو بهش میگن سرکرده واقعی. تا پاش رو می ذاره توی جمع بچه ها از این رو به اون رو می شن

مینا: درود ... زنده باد سرکرده ...

عباس: یه دقیقه وایستین ... بذارین بینیم نظر خود رضا چیه. بینیم قبول می کنه یا نه

رضا: به نظرم بهتره مسعود سر کرده بمونه

زهرا: ای بابا ... آخه چرا؟

رضا: من نمیخوام سر کرده باشم. حالا یه بار یکی رو زدم. تموم شد رفت. دوست دارم دستفروش بمونم

مینا: ما خیلی دوست داریم رضا

رضا: دمتون گرم. ولی سر کرده داستانش یه چیز دیگه ست. طرف حساب سر کرده دائیه، نه ما بچه ها

عباس: آفرین ... حرف حسابی زدی. منم مثل بقیه خیلی دوست دارم رضا. ولی راستش فکر میکنم یکی مثل مسعود واسه سرکردگی بهتره

مینا: عباس دروغ میگه. اون رضا رو دوست نداره. با کارش هم مخالف بود. همه تون شنیدین چه ایرادایی میگرفت

عباس: من چه ایرادی گرفتم؟ فقط گفتم کاش یارو رو با میلگرد نمیزد

رضا: آخه چیز دیگه ای دم دستم نبود

عباس: دست کم کاش نمیزدی توی سرش. میدونی اگه بمیره چه بلایی سرت میآرن؟ واسه همه مون بد میشه

رضا: آره میدونم. با مسعود درباره اش حرف زدیم

مینا: با مسعود؟ پس بگو ... به خاطر همینه که جا زدی ... ببینم. اصلا چطور شد که تو و مسعود با هم اومدین؟

صادق: من جای رضا رو به مسعود گفتم. با هم رفتیم دنبالش. آخه درست نبود که تنها بیاد. امنیت نداشت

مینا: لابد توی راه هم کلی مخش رو خوردین

مسعود: این چه حرفیه که میزنی مینا؟ آخه چرا فکر میکنین که من دشمن تونم. بابا منم که مثل شما دارم میگم زنده باد رضا



رضا: راست میگه بچه ها. دعوا راه نندازین

عباس: کاش بودی و میشیدی پشت سر مسعود چه حرفایی میزدن. شده بودن کاسه داغتر از آش

مینا: این آش که میگی دقیقا کیه؟ رضاست؟

مسعود: ببین بچه ها. الان وقتش نیست که با هم دعوا کنیم. اوضاع بدیه. خیلی بد. ما باید متحد همدیگه باشیم، نه دشمن. من میگم عباس اشتباه میکنه که به کار رضا ایراد میگیره. هر کس دیگه هم جای رضا بود همون کار رو می کرد

مینا: من که شک دارم. اگه خودت هم بودی همون کار رو میکردی؟

مسعود: منظورم اینه که کار رضا درست بوده. گرچه خطراتی هم داره. ولی این نباید باعث بشه که پشتش رو خالی کنیم. اگه مشکلی هست باید دسته جمعی حلش کرد. بهتره به جای این بحثهای زنونه، ببینیم چطور میشه از شر این وضع خلاص شد. یا نکنه رفقا دوست دارن فقط داد بززن "زنده باد قهرمان" و بعدش برگردن خونه

مینا: داری مزخرف میگی

مسعود: اگه جمع فکر میکنه دارم مزخرف میگم و بهتره ساکت بشم، حرفی نیست. باشه. چشم. ساکت میشم. ولی همه تون میدونین این شهرداریچی ها چه جونورهای هستن. اگه با لگد بیرونشون کنی، با قمه برمیگردن. مینا خوشگلکه باید به بچه ها جواب بده که چه کار کنن تا نه خودشون به خاک سیاه بشینن نه رضا. خیلی خب خانوم خانوما. بهمون بگو چه کار کنیم. ما سراپا گوشیم

[سکوت]

رضا: خودت چی میگی مسعود؟ به نظرت باید چه کار کنیم؟

مسعود: ما تنهایی نمیتونیم کاری بکنیم. زورمون نمیرسه. اون طرف کل دمودستگاه شهرداری ایستاده، این طرف ما فقط یه مشت بچه ایم. تموم شد رفت. ما تنها یه راه داریم

مینا: لابد اون هم، هم اینه که دست بدامن دایی بشیم

مسعود: گل گفتی. قربون دهن

حسین: خب مگه از دست دایی چه کاری بر میآد؟

مسعود: بالاخره دایی چهار نفر آشنا اینور و اونور داره. تجربه ش هم که بیشتر از ماست. همیشه هم که کمکمون کرده. خب پس چرا نباید ازش کمک بخوایم؟

مینا: دایی کمکمون نمیکنه. خونمون رو میمکه. زالوه

زهرا: راست میگه. من میگم حتی از شهرداریچی ها هم بدتره

مسعود: (عصبانی) حرف دهننون رو بفهمین

رضا: (در برابر مسعود) ولشون کن. بسه دیگه

عباس: (رو به مینا و زهرا) شما هم تمومش کنین دیگه. اگه حرف دیگه ای ندارین، برین بذارین ما هم به کارمون برسیم

مینا: خيله خب. ما میریم. شما هم برین پیش دایی. خوش بگذره آقا مسعود

رضا: برین کارگاه. اونجا میبینم تون

[مینا و زهرا میروند]

مسعود: (به باقی بچه ها) خيله خب بچه ها ... شما هم برین کارگاه منتظرم بمونین. حواستون به رضا باشه. مبادا توی خیابون بهش گیر بدن

رضا: لازم نیست کسی هوای من رو داشته باشه. من میمونم. کمی باهات حرف دارم

مسعود: بگو ... گوش میدم

رضا: بذار بچه ها برن بهت میگم

[کودکان از صحنه خارج میشوند]

رضا: یادته بچه که بودیم چهطور پول درمیآوردیم؟

مسعود: والله کارای زیادی میکردیم. کدومش رو منظورتَه؟

رضا: غروبها رو میگم

مسعود: چیزی یادم نمیآد

رضا: وقتی کارگرای ساختمون از کار برمیگشتن، صد تومن به هر کدومون میدادن و ما رو میانداختن به جون هم. بعدش سرمون شربندی میکردن. اسم مسابقه رو هم گذاشته بودن خروس جنگی. حالا یادت اومد؟

مسعود: خیلی بچه بودیم. درست یادم نمیآد

رضا: باید هم یادت نیاد. فقط بازندهها همه چی رو یادشون میمونه ... من هیکلم درشتتر از تو بود. ولی بیشتر کتک میخوردم. یادت اومد؟

مسعود: این جریان مال سالها پیشه رضا. چه ربطی به الانمون داره؟

رضا: آره. مال سالها پیشه. ولی چیزی عوض نشده. اونموقع تو رئیس بودی. الان هم تو رئیسی

مسعود: خب اگه دلت میخواد رئیس باشی چرا امروز قبول نکردی؟ تقصیر من چیه؟

رضا: مسأله ریاست نیست. میخوام بهت بگم اگه اون روزا نمیزدمت به خاطر این نبود که زورم بهت نمیرسید یا ازت میترسیدم. من فقط نمیخواستم به جون هم بیافتم. الان هم خیال برت نداره که آدم ضعیفی هستم. نه. من فقط نمیخوام جمع مون از هم پاشه. نمیخوام بچه ها رو سر دو راهی بذارم که مجبور بشن بین من و تو یکی رو انتخاب کنن. میفهمی؟

مسعود: نه. نمیفهمم

رضا: زدن تو واسه من کاری نداره. به خاطر بچه هاست که این کار رو نمیکنم. اما اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بخوای دست رو بچه ها بلند کنی یا به دخترها زور بگی، همون بلایی رو سرت میآرم که سر مأمور شهرداری آوردم. تاوونش رو هم میدم. اگه دوست داری رئیس بمونی، بهتره با بچه ها درست حرف بزنی. گذشت اون دوران که میتونستی هر چی دلت خواست بارشون کنی. مفهومه؟

مسعود: آره مفهومه

رضا: خيله خب. بریم ديگه. نگران من هم نباش. میدونم چطوری از خودم مراقبت کنم

[رضا می‌رود. مسعود بر روی صحنه تنها مانده است]

مسعود: عجب دردسری ... خدا بهمون رحم کنه

## پرده دوم: شب ماجرا، در کارگاه

بچه ها در کارگاه دور و اطراف صحنه پراکنده اند. در مرکز صحنه مینا و رضا و زهرا و حسین و صادق مشغول صحبت اند. در گوشه صحنه و جدا از سایرین، تعدادی از کودکان مشغول ساختن ماشینهای چوبی اند.

رضا: نفهمیدی آمبولانس مال کدوم بیمارستان بود؟

صادق: نه ... روی آمبولانس اسم بیمارستان رو ننوشته بودن

زهرا: (رادپویی را به گوشش چسبانده است) توی رادیو هم تا به حال چیزی در موردش نگفتن. معلوم نیست بلایی سرش اومده یا نه

حسین: من میگم بهتره فردا یه نفر رو بفرستیم که چهارراه رو بپاد. آگه پلیسی اون دور و اطراف باشه، معنیش اینه که ماجرا بیخ پیدا کرده

مینا: (به طعنه) شماها نگران چی هستین؟ بلایی سرش اومده باشه یا نه چه فرقی میکنه؟ بالاخره دایی یه جوری حلش میکنه دیگه

رضا: نه به اون زنده باد گفتنها، نه به این طعنه زندها

مینا: چه انتظاری داری؟ میخوای وقتی جلوی مسعود و دایی خم و راست میشی، بازم داد بزنم زنده باد رضا؟ خیلی توقعت بالاست. اصلا گیریم زهرا رو هم نجات داده

باشی. چرا منتش رو سر من میذاری؟ من رو که نجات ندادی. یا نکنه نجاتم دادی خودم نفهمیدم

زهرا: این حرفها رو پیش نکش مینا ... زشته جلوی بچه ها

مینا: من که هنوز چیزی نگفتم ... صادق جان میتونی یه دقیقه تنهامون بذاری؟ بذار جلوی تو شرمنده خودمون نشیم

صادق: باشه. اگه کاری بود خبرم کنین (میرود)

مینا: خيله خب ... حالا میتونم بگم دایی خوب و عزیزتون چه بلاهایی سرم آورده؟

رضا: دایی غلط کرد. کی گفته دایی آدم خوبیه؟ من همچین حرفی زدم؟

مینا: نه. ولی همه ش جلوی دایی کوتاه میآی. یه جوری رفتار می کنی که انگار ناجی ماست. من هم که چیزی نگفتم. فقط میگم وقتی قراره دایی خودش مسأله رو حل کنه، ما چرا بشینیم حرف الکی بزنینم؟

رضا: خودمون هم باید یه فکری کنیم یا نه؟ باید یه دستوپایی بزنینم یا نه؟

مینا: آها! پس برنامه ات اینه. میخوای یه دست وپایی بزنینم که نگن هیچ کاری نکردیم

حسین: خودت چی؟ خودت نقشه ای داری؟

مینا: نقشه من از اینجا شروع میشه که نباید بریم پیش دایی

حسین: خب بعدش چی؟ نقشه ات بعدی نداره مینا. اگه داشت همون جا میگفتی

مینا: همون جا میگفتم؟ پس نظرت اینه که باید نقشه ام رو میداشتم کف دست مسعود تا بره ما رو پیش دایی لو بده؟ من دست به همچین حماقتی نمیزنم حسین. اصلا و ابدا

رضا: نکنه نقشه ات اینه که یاغیگری کنیم؟

مینا: تو مخالفی؟

رضا: با این کارها به جایی نمیرسیم. فقط باعث میشیم بچه ها مجازات بشن

مینا: خب ... لازم نیست نگران باشی. چون یاغیگری دیگه شروع شده. خودت شروع کردی. شک نکن دایی به جای کمک کردن بهمون، اول از همه خود تو رو

حسین: چقدر تو بدبینی مینا!

مینا: من بدبین نیستم. مسأله اینه که دایی قانون خودش رو داره. میتونی این رو از رضا پرسسی. رضا خیلی خوب قانونهای دایی رو میشناسه

رضا: میشه در مورد قانون دایی حرف نزنی؟

مینا: چیه؟ دوباره جمع مون شرمنده خودش میشه؟

زهرا: تو رو خدا مینا

مینا: خيله خوب. باشه. پس بریم سر نقشه من

زهرا: بگو مینا ... گوش میدیم

مینا: نقشه من مخفیانه س. باید قول بدین جایی باز گوش نکنین

زهرا: قول میدیم

مینا: قول شرف؟

رضا: قول شرف!

زهرا و حسین: قول شرف!

مینا: خيله خوب ... نقشه من خیلی ساده ست. دایی برامون چه کار میکنه؟ هیچی. اول از همه رضا رو تنبیه میکنه و دست کم میاندازه ش توی کارگاه. مجبورش میکنه از شش صبح تا یک شب براش ماشینچوبی درست کنه. دیگه خودمون رو گول نزنیم. دایی دنبال بهانه س که بچه ها رو بندازه این تو، ازشون کار بکشه. هم پول کمتری بهشون میده، هم کار بیشتری میریزه سرشون. ولی ما نباید بذاریم با رضا این کار رو کنه. نه این که من فدایی رضا باشم. نه! حرف من اینه که ما نباید به دایی اجازه بدیم هر جوری که دلش خواست با رضا تا کنه. چون تنبیه رضا یعنی این که دیگه هیچ کس اجازه نداره جلوی بچه دزدی و زورگیری رو بگیره. ما نباید بذاریم دایی دستامون رو ببندد و دست شهرداریچی ها رو باز بذاره ... موافقین؟

زهرا و حسین: درسته

مینا: آگه دایی بخواد رضا رو بندازه توی کارگاه که درس عبرتی بشه برای بقیه، ما هم باید زورمون رو بزنیم که باقی بچه ها رو علیه ش بشورونیم. تنها چاره ما دخالت همین بچه هاست

رضا: خب بفرما چطور بچه ها رو بکشونیم سمت خودمون؟

مینا: صبر کن بهت میگم ... بچه هامون باید هشیار باشن. باید خطر رو بیخ گوششون حس کنن. باید به چشم خودشون ببینن که چطور دارن قربونی میشن. حرف آخرم رو بزنم: باید اونا رو بکشونیم توی دعوا. آگه قراره رضا تنبیه بشه، اونها هم باید تنبیه بشن. اونها هم باید قربونی بدن. اینطوری تا تهش باهامون میان

رضا: (با تمسخر) عجب ... پس نقشه ت اینه؟ میخوای کاری کنی که همه بچه ها تنبیه بشن، که همه شون آسیب ببینن؟

مینا: مسخره نکن رضا. واسه این کارم دلیل دارم. ما باید چشم شون رو باز کنیم. نباید اجازه بدیم گول زبونبازیهای مسعود و دغلکاریهای دایی رو بخورن

رضا: عجب ... عجب ... که اینطور! من نیستم بچه ها. این حرفها دیوونه گیه. این نقشه ها خطرناکن. من راضی نمیشم که هیچ کدوم از بچه ها آسیب ببینن

مینا: کسی از تو نخواست واسه جمع تعیین تکلیف کنی. ما یه مسعود دیگه نمیخوایم. بذار بقیه هم حرفاشون رو بزنن

زهرا: من با نقشه مینا موافقم

حسین: ولی من میگم هنوز هیچی معلوم نیست. اصلا شاید دایی نخواد رضا رو تنبیه کنه. ها؟ بهتر نیست صبر کنیم ببینیم پیشنهاد اون چیه؟

رضا: این شد یه حرف حساب ... صبر میکنیم تا مسعود برگرده

زهرا: اون وقت آگه دایی بخواد تو رو بندازه توی کارگاه چی؟

مینا: اون وقت میریم سراغ نقشه من

رضا: نه! اون وقت باز هم با هم حرف میزنیم ببینیم چه کار میشه کرد

مینا: تو مشکلات با نقشه من چیه رضا؟

رضا: گفتم بهت. این کارا خطرناکن

مینا: چیزی که خطرناکه اینه که بذاریم دایی هر بلایی دلش خواست سر تک تک مون بیاره. چیزی که خطرناکه اینه که بذاریم بچه ها گولش رو بخورن

رضا: میترسم با این نقشه هات سر بچه ها رو به باد بدی

مینا: تو مشکلات چیز دیگه س

رضا: چی؟

مینا: تو خودت بچه کارگری. ولی از کارگرا بدت میآد

رضا: چرا همچین حرفی میزنی؟ همه شاهدن من چقدر نگرانشونم

مینا: نخیر. دست کم این جمع شاهده چقدر نگران روو شدن دست دایی هستی

رضا: چرا من باید از بچه کارگرا بدم بیاد؟

مینا: به خاطر بچگی هات. به خاطر بازی خروس جنگی

رضا: چه ربطی داره؟

مینا: من شنیدم غروب داشتی با مسعود دربارش حرف میزدی. یه بار هم پیش خود من اعتراف کردی که از اون کارگرای ساختمونی کینه به دل داری. غیر از اینه؟

رضا: خوب آره. کینه دارم. از اون بازی خروس جنگی بدم میآد. به نظرت درست بود که به خاطر تفریح خودشون من و مسعود رو بندازن به جون هم؟ درست بود که ما خونی مالی بشیم تا اونها بتونن سرمون شرطبندی کنن و سرشون گرم بشه؟ من که میگم نه

مینا: لابد فکر میکنی من هم میخوام بچه ها رو بندازم به جون هم تا سرگرم بشم؟

رضا: خیلی فرقی نداره. کار تو هم شبیه همون بازی خروس جنگیه

مینا: اشتباه میکنی رضا. باور کن نه ما نه اون کارگرا هیچ تقصیری نداریم و نداشتیم

رضا: توی بازی خروس جنگی اون همه بلا سرم اومد. اون همه کتک خوردم. فقط به خاطر این که بقیه حال کنن و به هیجان بیان. چطور میتونی بگی هیچ کس تقصیری



نداشت؟

مینا: منم اول بار که مسابقه تون رو دیدم کلی گریه کردم. ولی یه پیرمرد توی جمع شون بود که بهم گفت از دست کارگرها ناراحت نشم. میدونی چرا؟ میگفت اونا روزی ۱۰ ساعت کار میکنن، سختترین کارها. واسه همین فقط به فکر دعوائن. میگفت تنها تفریحشون همین بازی خروس جنگیه. ازم خواست بیخشم شون. بهم گفت اگه پسرایي مثل شما از همون بچگی یاد نگیرن چطور دعوا کنن، وقتی بزرگ بشن توی این شهر درندشت فقط توسری میخورن. تو میخوای ما از دایی توسری بخوریم؟

رضا: خودت چی؟ دوست داری کتک خوردن بچه ها رو ببینی؟

یکی از بچه ها: هی نگاه کنین ... مسعود برگشت

[مسعود وارد میشود. بچه ها گرد او در مرکز صحنه حلقه میزنند]

مسعود: سلام بچه ها ... گوش کنین. خبرای تازه ای دارم

عباس: بگو مسعود. ما سراپا گوشیم

مسعود: دو تا خبر دارم یکی خوب، یکی بد. اول خبر بد رو میگم، بعد میرم سراغ خبر خوب

خبر بد: اون مردیکه شهرداریچی رفته توی کما. دایی آدرشش رو پیدا کرده. طرف با مادرش زندگی میکنه که یه پیرزن تنها و بدبخته

مینا: حالا واسه چی فکر میکنی این خبر بده؟ خیلی هم خوبه که رفته توی کما. حقش بود

مسعود: مَث این که تو کلا توی باغ نیستی ... خوشت میآد پلیس بیافته دنبالمون

و اما خبر خوب: دایی قول داده کمکمون کنه. داره با مادر طرف و با شهرداریچی ها صحبت میکنه بلکه راضی بشن ازمون شکایت نکنن. البته اونها زیر بار نمیرن. دست کم باید تا وقتی که این مردک به هوش بیاد صبر کنیم. ولی گفتن میتونیم برگردیم سرکارمون

عباس: یعنی دیگه مشکلی نیست؟ همه چی حله؟

مسعود: گفتم که. اگر طرف به هوش بیاد تازه میتونیم قول و قرار باهاشون بندیم. ولی اگر خدای نکرده بمیره، فکر نکنم دیگه بتونیم ازشون رضایت بگیریم. فعلا فقط ازشون زمان خریدیم. راضی شون کردیم که دست نگه دارن و شکایت نکنن

عباس: خب این یعنی چی؟ آخرش میتونیم برگردیم سر کارمون یا نه؟

مسعود: شماها آره. مشکلی نیست. فقط رضا نمیتونه بره بیرون. چون امکان داره همکارهای طرف بیان سراغش که تلافی کنن

رضا: خب اگر طرف حالاحالاها به هوش نیاد چی؟ تکلیف من چی میشه؟

مسعود: این دیگه دست من نیست. باید منتظر بمونی. اصلا نباید پات رو بذاری توی خیابون. این مدت برای این که حوصله ات سر نره میتونی توی کارگاه مشغول بشی و ماشینچوبی بسازی

مینا: ما قبول نداریم. کسی حق نداره رضا رو مجازات کنه و بندازه توی کارگاه ... رضا کار اشتباهی نکرده. حتی خودش هم گفتمی کارش درست بوده

مسعود: چرا بیخود شلوغش میکنی مینا؟ کی حرف از مجازات زده؟ چرا الم شنگه راه میاندازی؟

مینا: بفرما کار توی کارگاه چیه؟ مجازات نیست؟ سرگرمیه؟ یه نگاهی به بچه هایی که ماشین درست میکنن بنداز. طفلکیها هممشون مریض شدن از بس کار کردن

مسعود: رضا مجبوره که توی کارگاه قایم بشه. چند روز یا چند هفته یا چند ماه معلوم نیست. ولی باید نون خودش رو دربیاره. نمیتونه که گشته بمونه. میتونه؟ کل جریان همینه. رضا قایم میشه نه مجازات

مینا: وقتی شلاق دستته چه بگی بتمرگ، چه بگی بفرما. فرقی نمیکنه

رضا: گوش کنین بچه ها ... گوش کنین. من فکر نمیکنم اسم این کار مجازات باشه ... دوست دارم همه جمع بدونه. اگر دایی ازم خواسته توی کارگاه بمونم و نیام بیرون، این کار اول از همه به نفع خودمه ... خيله خب. دیگه حرفی نیست؟ میتونیم بریم؟

مسعود: نه رضا ... یه لحظه صبر کن. یه مسأله کوچیک مونده که اون رو هم باید بگم

رضا: خب ... چیه؟

مسعود: آگه اون مردیکه شهرداریچی به هوش بیاد میتونیم ازشون رضایت بگیریم. ولی همیش این نیست. اونها همینطوری مفت مفت دست از سرمون برنمیدارن. اولش ۱۰۰ میلیون میخواستن. دایی کلی باهاشون چک و چونه زد تا راضی‌شون کرد با ۲۰ میلیون بکشن کنار

عباس: ۲۰ میلیون؟ این که خیلی پوله. از کجا همچین پولی رو جور کنیم؟

مسعود: نگران نباشین. دایی پول رو بهمون قرض میده

زهره: از دایی بعیده. من که باورم نمیشه. آخه اون حاضره جون به عزرائیل بده ولی پولش رو نه

مسعود: (عصبانی) بین زهره جان. درست نیست در مورد کسی که کمکمون کرده اینطوری حرف بزنی

رضا: بگذریم. حالا باید چه کار کنیم؟

مسعود: باید به دایی قول بدیم که پولش رو بهش برمیگردونیم. البته فقط خود این ۲۰ میلیون نیست. بهرهش هم هست

مینا: پس بگو ... میخواد ازمون پول بکشه بیرون

مسعود: بین رضا. تو بهم گفتی دیگه با بچه ها دعوا نکنم. منم گفتم چشم. خب اونها هم باید رعایت کنن. از وقتی که برگشتم همیش دارن بهم متلک میاندازن ... آخه "پول بکشه بیرون" یعنی چی؟ دایی بدبخت زحمت کشیده، کلی باهاشون چکوچونه زده تا به این قیمت راضی بشن. به جای این که بگین دستت درد نکنه فحشش میدین؟ آخه بابا ... پول که علف بیابون نیست. هر جای دیگه ۲۰ میلیون سرمایه اش رو میذاشت، یه سودی هم گیرش میاومد. آگه سود نکنه، براش ضرره. ما که نباید بهش ضرر بزنینم. اون هم فقط به خاطر این که دلش به حالمون سوخته و میخواد کمکمون کنه. بد میگم؟

عباس: نه والله. راست میگی. منطقیه

رضا: چه جوری باید پیش بدیم؟

مسعود: بینین. تا حالا از هر ۱۰۰۰ تومن جنسی که میفروختین ۵۰ تومنش مال خودتون بود. درسته؟ حالا باید پول دایی رو پس بدیم. پس سهمون باید کمتر بشه. مثلاً برسه

به ۲۰ تومن از ۱۰۰۰ تومن

هم همه بچه ها: اینطور همیشه ... ما قبول نداریم ... همیشه ... از کجا بیاریم بخوریم ... دای داره لختمون میکنه

مسعود: گوش کنین ... گوش کنین ... ساکت ... کسایی که به این وضع اعتراض دارن فقط این رو ثابت میکنن که آدمای بی مسئولیتی هستن و مشکلات جمع برایشون مهم نیست. ما با همچین بچه هایی چه کار میکنیم؟ میاندازیمشون بیرون. اگر هم پشیمون بشن و برگردن، جایی بهتر از کارگاه گیرشون نمیآد. دوست دارم بدونم کسی هست که با این حرف مخالف باشه؟ کسی نیست؟ ها؟ هیچ کس؟

رضا: ولی اینطوری خیلی به بچه ها فشار میآد. الانش هم به زور میتونن خرج غذاشون رو در بیارن

مسعود: میدونم. اوضاع سختیه. ولی این فکرها رو باید وقتی میکردی که با میلگرد زدی توی سر مأمور شهرداری. الان دیگه وقت این حرفها نیست. یا باید ۲۰ میلیون تومن رو بهشون بدیم، یا اینکه منتظر بشینیم تا شهرداریچی ها با قمه و چماق بیان سراغمون. کدومش رو میخوان؟

مینا: دقت کردین بچه ها؟ سعی کنین درست انتخاب کنین. دوست دارین به دستور دای از گرسنگی بمیرین یا ترجیح میدین با چوب و چماق شهرداریچی ها ناکارشین؟

مسعود: کی گفته بچه ها باید از گرسنگی بمیرن؟ این دروغه. تو هم که داری این حرف رو میزنی، دروغگویی ... بینم عباس. تو روزی چقدر در میآوردی؟

عباس: خب معمولاً روزی ۱۰۰ تا بلال میفروشم که میشه ۲۰۰ تومن. از این ۲۰۰ تومن ۱۰ تومنش میرسه به من باقیش مال داییه. ولی اگه قرار باشه سهمم بشه ۲۰ از ۱۰۰۰ ... اینطوری روزی فقط ۴ تومن بهم میرسه. بچه ها راست میگن مسعود! خیلی افتضاحه

یکی از بچه ها: تازه عباس وضعش خوبه. فروشش بهتر از همه اس. ما خیلی کمتر از اون گیرمون میآد

مسعود: خب اشتباه عباس همینه که فکر میکنه دای میخواد روزی ۴ تومن بیشتر بهش نده. اصلاً همچین چیزی نیست ... گوش کن عباس: تو تا دیروز روزی ۱۰۰ تا بلال میفروختی و سهمت میشد ۱۰ هزار تومن. حالا اگه از فردا بهتر کار کنی و روزی ۲۵۰ تا بلال بفروشی، با همین سهم ۲۰ از ۱۰۰۰ باز هم روزی ۱۰ تومن گیرت میآد. درست

مثل سابق. گرفتی چی شد؟ دایی نمیخواه از پول تو کم بشه. تو هنوز هم میتونی ۱۰ تومن سابقت رو در بیاری. کسی جلوت رو نگرفته. فقط باید پول دایی رو هم برگردونی. همین

عباس: آره ... ولی ...

مسعود: ولی بی ولی. از فردا باید بازیگوشی رو بذاریم کنار. باید کمربندهامون رو سفت کنیم. اگه بتونیم دو برابر قدیم بفروشیم، هم میتونیم نون خودمون رو در بیاریم، هم میتونیم پول دایی رو پس بدیم

مینا: البته با بهرهش. گفتی چند درصده؟

مسعود: همون قیمت بازاره. عادلانه اس. میلیونی ۳۰ تومن. کسی سوالی نداره؟ خيله خب. پس ديگه بریم بخواییم. فردا کارمون زیاده

مینا: (آهسته خطاب به رضا، با طعنه ای آشکار) حق با تو بود رفیق. تو شرط رو بردی. دایی نه تو رو تشبیه کرد نه بلایی سر بچه ها آورد. من کلا در موردش اشتباه میکردم. عجب مرد باشرقی بود و من خبر نداشتم

مسعود: شما دو تا چی میگین زیر گوش هم؟ یاالله دیگه مینا. ساعت خاموشیه ... رضا تو وایستا باهات کار دارم

رضا: چی میخوای؟

مسعود: راستش بعد از این که تو رفتی خیلی به حرفات فکر کردم. به نظرم خیلی بی انصافی. از دست ناراحتم

رضا: کجاش بی انصافی بود؟

مسعود: تو یه جورى درباره گذشته حرف میزنی که انگار من خیلی دوست داشتم بزنم و بشم رئیس. ولی باور کن اصلا اینطور نبود. داری در مورد اشتباه میکنی

رضا: دست بردار مسعود

مسعود: رفیق جون. من هم از اون مسابقه بدم میاومد. ولی بالاخره باید از یه جایی نون در میآوردیم تا شکم خودمون و مینا رو سیر کنیم. غیر از اینه؟ باید ملت رو سرگرم میکردم تا بتونم از شون پول بگیرم. اگه نمیزدمت، دوباره کی میاومد دعوی ما دو

تا رو نگاه کنه؟ هیچ کس. میرفتن پولشون رو روی دو تا بچه، یا چه میدونم، دو تا جونور دیگه شرطبندی میکردن. غیر از اینه؟ اینطوری با احساساتت قضاوت نکن. مثل مینا نباش. عاقلانه نگاه کن. وجدانا، شرافتا، خودت بگو بیرون از بازی خروس جنگی یه بار دستم روی تو بلند شد؟ یه بار شد سر غذاهایی که با اون پولها میخریدیم، با تو یا مینا دعوام بشه؟ نه رفیق. حتی یه بار هم همچین اتفاقی نیفتاد. اگه من آدم زورگویی بودم، وقت غذا هم دعوا راه میانداختم، میزدمت تا بلکه یک لقمه بیشتر از تو بخورم. ولی من همچین کاری نکردم. هر چیزی که در میآوردیم مساوی بین سه نفرمون تقسیم میشد. انصاف نیست که همچین حرفایی در موردم بزنی

رضا: دوست داری چه حرفی در موردت بزنی؟

مسعود: نشد رضا. تو هنوز دلت با من یکی نیست

رضا: بدبختی من اینه که دلم با خودمم یکی نیست. یه دلم میگه بزنی زیر حرفات و مثل مینا باهات رفتار کنم. یه دلم میگه حرفات رو قبول کنم تا اوضاع بدتر از این نشه ... تو توی سینه ات چن تا دل داری مسعود؟

مسعود: یکی

رضا: خوش به حال تو ... وای به حال من

## پرده سوم - غروب یک روز بعد از ماجرا، در کارگاه

رضا در کنار سایر بچه ها در کارگاه مشغول درست کردن ماشینچوبی است. او تخته ها را جابه جا میکند. سپس مینشیند و قطعات بریده شده را سمباده میزند.

لیلا: دستت خوب راه افتاده. دیدی گفتم سمباده زدن کاری نداره تا غروب یاد میگیری

رضا: آره. کار آسونیه

محمود: آسون؟ بذار یک هفته اینجا بمونی بعدش میفهمی آسونه یا نه

لیلا: کار سادهاییه. ولی آسون نیست. یه هفته که بگذره خودت میفهمی چه کثافتیه

رضا: بالاخره هر کاری سختیهای خودش رو داره

محمود: من قبلا دستفروش بودم. باور کن دستفروشی هزار بار بهتر از این کاره

رضا: این هم خوبه. کار دستیه دیگه

محمود: خنده داره. بهش میگه کار دستی ... گوش کن قهرمان. کار توی کارگاه سه تا بدبختی داره. اولیش اینه که پول خیلی کمی گيرت می‌آد، تازه این در برابر اون دو تا بدبختی دیگه چیزی نیست. دومیش اینه که مجبوری از صبح علیالطولع تا بوق سگ توی همین گوشه کثیف، وسط خاک اره‌ها بشینی و جنب نخوری. نه خورشید رو میبینی نه ماه رو. به جای هوای تازه مدام خاک اره میره توی سینه ات. خوبی دستفروشی اینه که بیرون کار میکنی. توی خیابون خیلی بهتره. اونجا یه آفتابی میخوری، یه نفسی میکشی. ولی اینجا نه. بچه ها توی این کارگاه خیلی زود مریض میشن. قیافه هامون رو نگاه کن. هیچکدوم سالم نیستیم. مریضی و بدبختی داره از سر و رومون میباره. انگار که نفرین شدیم

لیلا: (میخندد) مجازات دایی از نفرین خدا هم بدتره

محمود: بدبختی سوم اینه که ما با هیچ کس رابطه نداریم. شما دستفروشها میتونین وسط کارتون با هم حرف بزنین. تازه مشتریها تون هم هستن. روزی ده تا ماجرا رو میبینن. وسط شهرین. شبها هم ۳ ساعت زودتر از ما کارتون تعطیل میشه. کلی وقت دارین واسه خودتون. ولی ما نه. صبح که پا میشیم کارمون شروع میشه تا وقتی که بریم بخوایم ادامه داره. توی کل این مدت هیچ کس نیست که باهامون حرف بزنه. کسی که پاش رو بذاره توی کارگاه با همه غریبه میشه. اینجا تنها رفیقات خوب و سباده و اره هستن. یهو چشمت رو بار میکنی میبینی خودت هم شدی از جنس همونها. دیگه آدمیزاد نیستی. اصلا انگار از اولش هم وجود نداشتی. خود من رو نگاه کن. گناهم این بوده که ۲۰۰۰ هزار تومن از دایی کش رفتم تا واسه دوستم قرص سرماخوردگی بخرم. همین! اما اون رفیق سابق دیگه حتی اسمم رو هم یادش نیامد. الان دو ساله که دارم ماشین میسازم. صبح می‌آم سر کار، آخر شب برمیگردم. هیچ رفیقی هم ندارم. رفیق چیه؟ اصلا فرصت نمیکنم با هیچ کس حرف بزوم. واسه چی؟ واسه ۲۰۰۰ تومن

لیلا: یک مدت که اینجا باشی کم کم به این فکر میافتی که با همه بچه ها فرق داری. انگار یه جور حیوونی. از حیوون هم پستتر. مریضی و اینها به کنار، بدتر از همه اینه که هیچ کس آدم حسابت نمیکنه

رضا: دست بردارین بچه ها. زده به سرتون؟ آگه نمیتونین با دستفروشها حرف بزنین، بچه های توی کارگاه که هستن. خب با اونها حرف بزنین

محمود: با همدیگه حرف بزنین؟ درباره چی؟ از صبح که پا میشیم تا خود شب جز ماشینچوبی چیز دیگه ای نمی بینیم. مگه چقدر میشه در مورد ماشینچوبی حرف زد؟

رضا: خب از همین چیزایی بگین که امروز گفتین

محمود: دلت خوشه. چون تو تازه واردی تونستیم از این چیزا حرف بزنین. یک هفته که بگذره حتی این نق و نوق ها هم برات تکراری میشه. دیگه حوصله گفتن و شنیدنش رو نداری

لیلا: هی قهرمان! نگاه کن دوستت اومده. اوه اوه اوه. داره دست تکون میده. مث این که هنوز از یادشون نرفتی

[مینا وارد میشود]

رضا: هی ... سلام مینا

لیلا: میخوای کارت رو تعطیل کنی؟

رضا: مشکلی پیش نیاد. من که تنیه نشدم

لیلا: فرقی نمیکنه که تنیه شده باشی یا نه. وقتی پات رو گذاشتی توی کارگاه حتما نفرین میشی (میخندد)

[رضا جمع ماشین سازها را ترک میکند]

مینا: سلام. خسته نباشی

رضا: امروز زودتر برگشتی. خبری بود؟ شهرداریچی ها بازم اومدن؟

مینا: نه مأموری نبود. خیالت راحت

رضا: پس چرا زودتر برگشتی؟

مینا: مریض بودم. نتونستم تا آخرش بایستم

رضا: تو که حالت خوبه



مینا: (لبخندی از سر اعتراف) راستش خودم رو زدم به مریضی که از زیر کار در برم  
رضا: عجب ... خب پس اینجا هم خودت رو بزنی به مریضی و گرنه مشتت باز میشه

مینا: پیش کی مشتت باز میشه؟ پیش تو؟

رضا: خیلی ها غیر از من اینجا هستن

مینا: بچه های توی کارگاه رو میگی؟ کسی اونا رو حساب نمیکنه. نگران نباش

رضا: ممکنه برات گرون تموم بشه

مینا: میدونم

رضا: پس چرا کارت رو ول کردی؟

مینا: خودت چرا ول کردی؟

رضا: من فرق دارم. من ...

مینا: تو چی؟ تو قهرمانی؟ نه رضا جون. از وقتی جلوی مسعود کوتاه اومدی دیگه  
تموم شد. الان تو هیچی نیستی. میفهمی؟ هیچی. بهتره برگردی سر کارت. و گرنه  
دایی حتما جریمه ات میکنه

رضا: من از جریمه دایی نمیترسم. فهمیدی؟

مینا: عجب! پس قهرمان ما از هیچی نمیترسه. چه بد! آخه من فکر میکنم ترس چیز  
خوبیه. کمکت میکنه بهتر فکر کنی. کسایی که از هیچی نمیترسن آدمهای احمقی از  
آب درمیان

رضا: خب راستش ... من هم از یه چیزایی میترسم مینا

مینا: چه خوب. مثلا از چی؟

رضا: میترسم همون بلایی سرم بیاد که سر باقی بچه های کارگاه اومده

مینا: چه بلایی؟

رضا: خودت الان داشتی میگفتی. هیچ کس اونها رو آدم حساب نمیکنه. از بس با هیچ

کس حرف نزدن، دیوونه شدن ... چیه چرا میخندی؟

مینا: هیچی ... خیلی خوبه که قهرمان ما از یه چیزی ترسش گرفته. خیلی خوبه. آخه ترس مجبورت میکنه دست به یک کاری بزنی. وگرنه اگه ترسی نباشه، خیلی راحت لم میدی یک گوشه و دنیا رو نگاه میکنی. نترستین آدمها به دردخورترینهاشون هستن

رضا: مینا ... بهم بگو بیرون از اینجا چه خبره. بچه ها چه کار میکنن، چیه دیدی؟ اصلا قول بده هر روز بیای و این کار رو بکنی

مینا: همچین قولی نمیتونم بدم رضا. ولی امروز رو بهت میگم. خوبه؟

رضا: آره ... بهم بگو. بهم بگو چی کار کردی. چه کسایی رو دیدی؟ چیه بهت گفتن؟ همش رو برام بگو

مینا: خب. امروز حسابی بساط دایی و مسعود رو ریختم به هم. مردیکه میخوان از بدبختی بچه ها سوءاستفاده کنن. فکر کردن من میدارم خون بچه ها رو توی شیشه کنن ... بشین اینجا تا برات تعریف کنم ... کارم حرف نداشت. اولش بین مردم میچرخیدم و بهشون میگفتم از بچه ها جنس نخرن

رضا: واقعا؟

مینا: آره ... چی فکر کردی؟ دایی میخواد از هر ۱۰۰۰ تومن فقط ۲۰ تومن برسه به ما؟ حسرت همون ۱۰۰۰ تومن رو به دلش میدارم. یه کاری میکنم کل ۱۰۰۰ تومن از کیسه اش بره. تازه فقط این نبود که. یه کاری کردم بچه ها کاسیشون رو ول کنن. الکی بهشون گفتم که شهرداریچی ها ریختن توی خیابون. تا این رو گفتم همه بچه ها بساطشون رو جمع کردن و فلنگ رو بستن. آخرش هم خودم رو زدم به مریضی و زودتر از همیشه برگشتم کارگاه. یه کاری کردم که اندازه نصف روزهای معمولی هم فروش نداشته باشیم

رضا: ما قبلا در موردش حرف زدیم مینا ... این درست نیست. اصلا درست نیست

مینا: پس چی درستته؟ این که اجازه بدیم بچه ها مفت و مجانی برای دایی بیگاری بکنن؟ بازارش رو خراب میکنم!

رضا: با این کارت درآمد بچه ها هم میآد پایین. گناه اونها چیه که باید ضرر بدن؟ اون هم فقط به خاطر کینه ای که از دایی به دل داری

مینا: باز هم شروع نکن رضا. کینه من مال خودم تنها نیست. بلایی که دایی سر من آورد ممکنه سر هر کس دیگه ای هم بیاد

رضا: نه مینا. اون اتفاق دیگه تکرار نمیشه

مینا: چطور حرفت رو باور کنم؟

رضا: من خیلی جدی با مسعود حرف زدم. تهدیدش کردم. اون هم قول داد که ...

مینا: چه حرفیه که میزنی؟ تهدیدش کردی؟ اون هم قول داد؟ خوب نتیجه اش؟ فعلا که تو، توی این جهنمی و مسعود داره ول میگرده

رضا: اون دفعه هم که این اتفاق افتاد تقصیر خودت بود

مینا: تقصیر خودم بود؟ آگه دایی بهم تجاوز کرده تقصیر منه؟

رضا: نباید جلوی چشم دایی مسعود رو میوسیدی

مینا: عجب ... پس مشکل تو اینه. خب من از کجا میدونستم دایی داره ما رو میپاد؟ از کجا باید میدونستم من رو به زور میبره و اون بلا رو سرم میاره؟

رضا: به هر حال نباید اون کار رو میکردی

مینا: پس بگو ... مشکل تو یه چیز دیگه ست ... تازه فهمیدم چرا وقتی داد میزدم و کمک میخواستم هیچ کاری نکردی. اون حرفات هم همش توجیه بود. دروغ میگفتی که به خاطر بچه ها با دایی در نیافتادی. از سر حسودی و کینه بود که نیومدی نجاتم بدی. درسته؟

رضا: من نمیتونستم ... نمیتونستم

مینا: پس چطور شد که تونستی زهرا رو از دست شهرداریچی ها در بیاری؟

رضا: دایی داره نون بچه ها رو میده. نمیشه زدش

مینا: این حرفها همه اش توجیه. تو از دستم عصبانی بودی. آگه بلایی سرم میاومد دلت خنک میشد. غیر از اینه؟

رضا: وقتی داشتن زهرا رو میبردن، یه بار دیگه همه ماجراهای اون روز اوامد جلوی

چشمم. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم ... مینا ... قول میدم دیگه همچین اتفاقی برات نمیافته

مینا: خودت رو گول نزن رضا. دایی صاحب تک تک مونه. میتونه هر کاری که خواست باهامون بکنه. هیچ کس هم نیست که جلوش رو بگیره. میتونه تو رو بندازه توی کارگاه. میتونه به من یا هر دختر دیگه ای تجاوز کنه. چرا؟ چون داره نونمون رو میده (گریه اش میگیرد)

رضا: ای وای ... ای وای ...

مینا: تو نباید میذاشتی دایی من رو بیره. نباید میذاشتی نامرد

[سکوت. مینا همچنان گریه میکند]

رضا: هی گوش کن ... مثل این که بچه ها دارن برمیگردن. بهتره تو رو توی این وضع نبینن. برو دراز بکش. زود باش ... همین جا. خودت رو بزنی به خواب

[مینا دراز میکشد و میخوابد. کودکان باز میگردند. خسته و کوفته بساطشان را روی زمین میگذارند]

زهرا: چطوری رضا؟ حال مینا چطوره؟ بهتر شده؟

رضا: نمیدونم. خودت برو نگاه کن

زهرا: (به بالین مینا میرود) خوبی مینا جان؟ (دست به پیشانی او میزند) خدایا چقدر داغه ... (آهسته تر) تونستی با رضا حرف بزنی؟

مینا: آره

زهرا: خب نتیجه اش چی؟ خوب بود؟

مینا: نمیدونم. بدک نبود

عباس: چی شده؟ خیلی حالش بده؟

حسین: هیس ... نمیینی داره استراحت میکنه؟

رضا: اوضاع چطور بود عباس؟

عباس: افتضاح. شهرداریچی ها دو بار بهمون حمله کردن. مجبور شدیم بساطمون رو جمع کنیم. باز دم مینا گرم. آگه به موقع بهمون خبر نداده بود حتما گیرشون میافتادیم

زهرا: (از بالین مینا فاصله میگیرد) آره ... بیچاره خیلی دویده. غذای درست و حسابی هم نخورده. گمونم ضعف کرده و مریضیش از همینه

عباس: بدبختی اینه که پولی هم نداریم که براش غذا بخریم. نمیدونم مردم چه مرگشون شده بود که هیچ کدوم از مون خرید نمیکردن. حساب کن خود من امروز فقط ۲۰ تا بلال فروختم

رضا: همش ۲۰ تا؟

عباس: آره. به حساب ۲۰ از ۱۰۰۰ کل درآمد امروزم میشه ۸۰۰ تا تک تومن. که اون هم همش میره واسه کرایه اتوبوس

رضا: چرا اتوبوس؟ مگه دایی نیومد دنبالتون؟

حسین: نه. هنوز ندیدیمش. دیگه با وانتش نیآد. میگه خطر داره. قرار شده شبها بیاد کارگاه پولها رو جمع کنه و بره

عباس: آگه بیاد و این وضع رو بینه حتما عصبانی میشه

زهرا: من خیلی میترسم رضا ... کتک کاری راه نندازه

یکی از بچه ها: خدا بهمون رحم کنه ... فروش من حتی از عباس هم کمتر بود. پوستمون کندهست

حسی: رضا چیکار کنیم؟ همه بچه ها نگران اند

زهرا: آگه دایی ما رو بزنه، جلوش وامی ایستی؟

حسین: زنده باد قهرمان ... زنده باد رضا

رضا: بس کنین بچه ها. دایی که مثل شهرداریچی ها نیست. نمیشه زدش

عباس: راست میگه. دایی که دشمن مون نیست. اونم حقش رو میخواد

حسین: دایی دشمنمون نیست؟ حقمون رو نمیخوره؟

عباس: معلومه که حقمون رو نمیخوره. دیروز مسعود خودش برامون توضیح داد. مگه نشنیدی؟ اگه درست کار کنیم میتونیم همون پول همیشگی رو دربیاریم. چیزی هم ازمون کم نمیشه

زهره: کی گفته کم نمیشه؟ بینم. تو روزی چقدر پول به دایی میدادی؟

عباس: خب ... تقریبا روزی ۱۹۰ هزار تومن

زهره: حالا اگه به قول مسعود درست کار کنی و روزی ۲۵۰ تا بلال بفروشی تا همون ۱۰ تومن سابق گیرت بیاد، روزی چقدر به دایی میرسه؟

[سکوت]

زهره: به خودت فشار نیار. کل فروشت میشه ۵۰۰ هزار تومن که ۱۰ تومنش مال توئه، ۴۹۰ هزار تومنش هم میرسه به دایی

عباس: (بعد از کمی محاسبه) آره. درسته

زهره: یعنی این وسط دایی ۳۰۰ هزار تومن بیشتر از سابق به جیب میزنه. خب حالا بهم بگو بینم. این ۳۰۰ تومن اضافی از کجا میآد که میرسه به اون؟

عباس: خب معلومه دیگه. از جیب مشتریها میآد

زهره: نه داداش. اشتباهت همین جاست. مشتریها که پول اضافه ای ندادن. اونها بلالت رو به همون قیمت سابق خریدن. غیر از اینه؟ پس ۳۰۰ تومن از جیب اونها نیومده. درسته؟

عباس: چه میدونم؟ اگه راست میگی خودت بگو از کجا اومده؟

یکی از بچه ها: تمومش کنین بچه ها. دایی و مسعود دارن میان

[دایی و مسعود وارد میشوند. همه بچه ها جز مینا از جایشان برمیخیزند]

دایی: چطورین بچه ها؟ اوضاع خوبه؟

همه بچه ها: خوبیم دایی

دایی: تو چطوری رضا؟ بین ما رو توی چه دردمسری انداختی. آخه این چه کاری بود که کردی بچه؟ ... این کیه که خوابیده؟

رضا: میناست دایی. مریضه

دایی: مریضه؟ (لگدی به مینا میزند) چته تو؟

مینا: (برمیخیزد) سلام دایی

دایی: پولت رو بده بینم. چقدر فروش کردی؟

[مینا پولی را به دایی میدهد]

دایی: همین؟ (او را میزند) خاک توی سرت کنن با این کار کردنت

مینا: مریض بودم دایی. نتونستم کار کنم

دایی: (یک سیلی دیگر) آشغال گوشت! (به سراغ بچه بعدی میرود) خيله خب بینم تو چه کار کردی؟ (پول را میگیرد) تو هم که گند زدی (بچه را زیر مشت و لگد میگیرد) نمیتونی کار کنی پدر سگ؟ نمیفهمی چقدر براتون خرج کردم؟ ده بگیر بی پدر

زهرا: تقصیر اون نیست دایی

دایی: تقصیر این نیست؟ پس تقصیر کیه؟

عباس: امروز شهرداریچی ها دوبار اومدن سر وقتمون. نتونستیم درست کار کنیم

دایی: یعنی تو هم قروش نداشتی؟

عباس: نه دایی. منم نتونستم بیشتر از ۲۰ تا بلال بفروشم

دایی: ای کره خر (عباس را زیر کتک میگیرد) الان یادت میدم چطور کار کنی ...  
گوساله

محمود: (از جمع ماشین سازها بیرون میآید) صبر کن دایی ... اونها رو نزن. تقصیر اونها نیست

دایی: برو بتمرگ سر جات بیته

محمود: نه دایی ... بذار بهت بگم. یکی از بچه ها خرابکاری کرده. واسه همین فروش بچه ها اومده پایین

دای: خرابکاری؟ (یک سیلی توی گوش محمود میزند) ده یالله بگو کار کی بوده؟

محمود: نزن دای الان میگم. وقتی توی کارگاه کار میکردم همه چیز رو با همین گوشهام شنیدم

مسعود: اسمت چی بود؟

محمود: اسمم محموده آقا مسعود. مخلصم

مسعود: تعریف کن بینیم چی شنیدی؟

محمود: مینا مریض نیست. الکی خودش رو زده به مریضی که از زیر کار در بره. خودم با همین چشمام دیدم. غروب که برگشت حالش خوب بود

مسعود: همین؟

محمود: نه آقا مسعود. باز هم هست. مشکل باقی بچه ها هم زیر سر همین میناست. خودم شنیدم که داشت میگفت به مردم گفته از بچه ها جنس نخرن. به بچه ها هم الکی گفته که مأمورای شهرداری دارن میان. فقط میخواست اونارو بترسونه تا فرار کنن و نتونن جنساشون رو بفروشن

دای: عجب ... که اینطور

محمود: رضا هم همدستشه. تا مینا برگشت کارگاه رضا کارش رو ول کرد رفت پیشش

دای: عجب ... مبینین بچه ها (اشاره به رضا) مبینین چه نارفقایی دارین؟ گرگ توی پوستین گوسفند. در ظاهر دوستتون. اصلا این یکی قهرمان شماس. اما زیریرکی باهاتون دشمنی دارن. میخوان گند بزنن به کارتون ... ای روزگار غدار! آدم به هیچ کس نمیتونه اعتماد کنه

عباس: (گریه میکند) راست میگه رضا؟ جوابم رو بده؟ تو یه چیزی بگو مینا. همه این کارها زیر سر تو بوده؟ ای تف به شرفتون

یکی از بچه ها: اون از دیروز که با قهرمان بازی هممون رو انداختی توی هچل، این هم از گندی که امروز به بار آوردی. خیلی نامردی رضا. خیلی بی معرفتی

عباس: (رو به سایر بچه ها) من موندم چرا باید تاوون کارهای همچین آدمهایی رو پس



بدیم؟ چرا باید به خاطر ماجراجویی و کثافتکاریهای اینها بدبخت بشیم؟

هم همه بچه ها: راست میگه ... ای نامردها ... بدیم اش دست پلیس ... از شرش خلاص بشیم

مسعود: آروم بچه ها ... ساکت ... ساکت باشین

دایی: ساکت شید بینم مسعود چی میخواد بگه

مسعود: گوش کنین. من میدونم همه تون چقدر عصبانی هستین. حق هم دارین. کی باورش میشد مینا و رضا همچین نارفقایی باشن. آدم از خودش خجالت میکشه. ولی گوش کنین رفقا. ما نمیتونیم رضا رو تحویل پلیس بدیم. این اشتباه محضه

هم همه: چرا نمیتونیم ... همین الان بیریمش کلانتری ... خائن ... لعنت به ذات

دایی: ساکت ... ساکت ... حرفت رو بزن مسعود

مسعود: ممنونم دایی ... ببینین بچه ها. یه کمی عاقلانه فکر کنین. از روی احساس تصمیم نگیرین. اگه رضا رو بدیم دست پلیس چی میشه؟ پلیس حقش رو میذاره کف دستش. ولی فقط این نیست. اونها فقط نمایاندازنش توی زندون. کارهای دیگه ای هم میکنن. ازش فیلم میگیرن. علیه مون تبلیغات میسازن. ما رو پیش مردم ضایع میکنن. من شک ندارم یه همچین آدمی واسه تخفیف مجازات خودش هم که شده باهاشون همکاری میکنه. چوب حراج میزنه به آبروی ما دستفروشها. به خاطر همینه که میگم رضا نباید دست پلیس بیافته

عباس: من این حرفها حالیم نیست. رضا همه مون رو گول زده. بازیمون داده. حالا هم باید تاوونش رو بده

هم همه: درسته ... باید تاوون بده ... باید تنبیه شه

مسعود: درسته. حق با شماست. ولی ما مجبوریم ننگهش داریم. مجبوریم اون ۲۰ میلیون رو بدیم به شهرداریچی ها تا ازش شکایت نکنن. وگرنه اول از همه دهن خودمون سرویس میشه. تازه اشم. همونطور که محمود گفت گند اصلی رو مینا زده. رضا فقط همدستش بوده. به خاطر همین من پیشنهاد میکنم رضا رو خود دایی مجازات کنه. گمونم همین که اون رو بندازه توی کارگاه تا مثل سگ کار کنه بشش باشه. دایی ... دوست دارم بدونم نظر شما چیه؟

دایی: درسته. حرفت معقوله

مسعود: پس همین کار رو میکنیم. کسی مخالفتی نداره؟

یکی از بچه ها: پس تکلیف مینا چی میشه؟

دایی: مینا هم با من. خودم میدونم چه کارش کنم

مسعود: خیالتون راحت شد؟ راضی شدین؟ همه موافقان؟

[سکوت]

مسعود: دایی میخوام یه خواهشی ازت بکنم

دایی: چی؟

مسعود: امروز بچه ها ناحق کتک خوردن. بیچارها تقصیری نداشتن. میخوام ازت

خواهش کنم یه جوری جبران کنی

دایی: چه جوری؟

مسعود: اجازه بده پولی که امروز درآوردن همه اش دست خودشون باشه. خیلی

سختی کشیدن. بزرگواری کن و امروز پولت رو بهشون ببخش

دایی: حالا که تو میگی باشه. بخشیدم ... ولی فقط یه امشب! از فردا باید درست کار

کن

مسعود: چشم دایی. بچه ها قول میدن لطفت رو جبران کنن. دستت درد نکنه

دایی: (مینا را هل میدهد به سمت در کارگاه) خيله خب ديگه ... راه بيافت. بايد بريم

مینا: (دم در کارگاه لحظهای درنگ میکند) پس آخرش اینطور شد ... من کار

اشتباهی نکردم بچه ها. به خاطر همین هرگز نمیگم ببخشید

عباس: برو گم شو ... هو ...

[همه بچه ها مینا را هو میکنند. دایی او را بیرون میبرد]

## پرده چهارم: دو روز بعد از ماجرا، در خانه دایی

مینا تنها در اتاقی دلگیر روی صندلی نشسته است. پشت سر او پنجره‌های است که رو به کوچه باز میشود.

مینا: همیشه فکر میکردم وقتی بزرگ بشم و با مردی زندگی کنم

با چه آهنگی به خونه بخت میرم؟

آی ای خونه بدبختی!

ای زندون شهوت و دنائت!

دیوارها ت برام چه آوازی میخونن؟

وقتی ترانه بدرقه من

و آواز خداحافظی دوستان

ناسزا و نفرین بود.

پنجره ات به سمت کدوم خورشید باز میشه؟

وقتی آخرین نگاه دوستان

از تباهی و سیاهی میگفت.

آی ای خونه بدبختی!

ای زندون شهوت و دنائت!

[رضا پشت پنجره می‌آید و با سنگریزه به شیشه میزند]

مینا: این چه پرنده ایه که با نوک به پنجره میزنه؟

طعنه یک دشمنه؟

یا دشنام یک دوست؟

[رضا باز هم سنگریزهای میزند. مینا برمیخیزد و پشت پنجره می‌رود]

مینا: تویی رضا؟ این وقت ظهر اینجا چه کار میکنی؟ مگه نباید الان توی کارگاه باشی؟

رضا: فرار کردم. داشتم دیوونه میشدم. دیگه نمیتونستم ماشین درست کنم. نمیتونستم

مینا: بهم قول دادی که دایی دیگه هیچ وقت همچین بلایی سرم نیآره. یادته؟

رضا: فکر میکنی تنهایی جلوی اون جمع کاری از دستم برمیآومد؟

مینا: آگه کاری از دستت برنیآد، چرا اومدی اینجا؟ بهتره برگردی. هر لحظه ممکنه دایی یا مسعود سر برسن. آخه میدونی که، من الان مال هر دوی اونها هستم

رضا: کثافتها

مینا: اتفاقا اصلا هم کثافتکاری نمیکنن. باشرفترین شرکایی هستن که تا حالا دیدم. هر کدوم به سهم خودش قانع. تو هم سهمت رو میخوای؟

رضا: من هیچی نمیخوام

مینا: هیچی؟

رضا: هیچی

مینا: پس برو. چون اینجا چیزی بیشتر از هیچی گیرت میآد. خیلی بیشتر

رضا: مینا

مینا: چیه؟

رضا: من رو ببخش

مینا: چرا؟

رضا: چون دیشب نتونستم نجات بدم. نتونستم بچه ها رو بزنم

مینا: هر کس قانون خودش رو داره. قانون دایی اینه که همه چیز رو به زور بگیره. قانون تو اینه که بچه ها رو نزنی. قانون منم اینه که نبخشم

رضا: انتظار داشتی چه کار کنم؟ بچه‌هایی رو بزخم که همین تازه کتک خورده بودن؟

مینا: دروغه. حرفات یه مشت دروغ پست و کثیفه

رضا: چه دروغی گفتم؟

مینا: تو هم‌همش میگی نمیخوای بچه‌ها آسیب ببینن. به این بهانه خیلی راحت چشمت رو روی کارهایی میندی که دایی و مسعود میکنند. اگه کسی بخواد برای نجات بچه‌ها دست به خطر بزنه، جلوش رو میگیری و نمیداری کارش رو بکنه. ولی خیلی راحت با خطرهایی که بهمون تحمیل میشه کنار می‌آی. میگی نمیخوای کاری کنی که بچه‌ها گشنگی بکشن، ولی وقتی دایی بهشون گرسنگی میده، هیچی نمیگی. میگی نمیخوای بلایی سر بچه‌ها بیاد. ولی داری دروغ میگی. چون وقتی این حرف رو میزنی که بچه‌های کارگاه دارن دسته دسته جلوی چشمت پرپر میشن

رضا: من دروغ نمیگم. کجا کاری کردم که بچه‌ها به خاطرش آزار ببینن؟ تو و دایی و مسعود همه‌اش کارهایی میکنین که به ضرر بچه‌هاست. ولی من کجا از این کارها کردم. کجا مینا؟ یه دونهش رو بگو

مینا: میدونی من از چی بدم می‌آد؟ از این بدم نمی‌آد که دروغ میگی. هر چی باشه خودم هم بعضی وقتها مجبور میشم دروغ بگم. چیزی که حالم رو به هم میزنه اینه که خودت اولین کسی هستی که دروغهای خودت رو باور میکنی. خودت رو گول زدن رضا. قهرمان بازی تو هم به بچه‌ها آسیب زد

رضا: میخواستی چه کار کنم؟ وایستم و نگاه کنم تا زهرا رو با خودشون ببرن؟

مینا: اگه دایی این کار رو بکنه تو باهاش مشکلی نداری. وقتی دایی من رو به زور میبره فرقتش با شهرداریچی‌ها چیه؟

رضا: دایی نونمون رو میده

مینا: شهرداری هم پیاده‌روها رو میسازه ... یا نباید با میلگرد مأمور شهرداری رو بزنی، یا باید بعدش با همون بکوبی توی سر دایی تا دعوایی که شروع شده، به آخر برسه. این رسمشه. وقتی یه دعوارو شروع میکنی باید تمومش هم کنی. وگرنه اگه تزلزل نشون بدی، کسانی که پشتت بهشون گرمه میرن سمت دشمن. چون اون‌ه که میتونه تمومش کنه. تو که یه زمانی خروس جنگی بودی هنوز این رو یاد نگرفتی؟

رضا: چه جوری تمومش کنم؟

مینا: یه لحظه صبر کن

[می‌رود از گوشه اتاق زیر فرش، مقداری پول بر میدارد و برمی‌گردد لب پنجره]

مینا: بیا رضا. این پولها رو بگیر. از جیب دایی کش رفتم. بدشش به بچه‌ها. بهش نیاز دارن

رضا: این کار رو نکن مینا. دایی میفهمه کتکت میزنه

مینا: بهتر! کتکش بهتر از نوازششه. میفهمی؟

[رضا پول را میگیرد و می‌خواهد دست مینا را ببوسد]

مینا: این کار رو نکن رضا ... برو ... چرا وایستادی نگاه میکنی؟ برو دیگه

[رضا گریان دور میشود. مینا لحظه‌ای مینشیند و باز با صدای برخورد سنگریزه‌های به شیشه برمی‌خیزد]

مینا: برگشت؟ آخرین شکنجه جونم برگشت؟

زهرا: مینا ... مینا

مینا: (به پشت پنجره می‌رود) تویی زهرا؟ چطوری دختر؟

زهرا: میتونی بیای بیرون؟

مینا: بچه‌ای؟! دایی همه درها رو قفل کرده

زهرا: خوبی؟

مینا: هنوز سر پام. حسین کجاس؟

زهرا: وایستاده سر کوچه داره کشیک میده. روش نمیشد بیاد ببیندت

مینا: خجالت چرا؟ اون که کار بدی نکرده

زهرا: به خاطر دیشبه. آخه ما هیچ کاری نکردیم برات

مینا: از اولش هم نقشه مون همین بود. اصلا قرار نبود شما دخالتی بکنین. دیگه عذاب

وجدان چرا؟

زهرا: آخه خیلی بد شد. ما فکر میکردیم رضا حتما خودش رو میاندازه وسط دعوا. اگه میدونستیم اینطور میشه جلوت رو میگرفتم

مینا: خیلی هم بد نشده. باید صبر داشت

زهرا: رضا رو سر کوجه دیدم

مینا: آره، اومده بود اینجا. راستش من هنوزم بهش امید دارم ... حرفی به شما نزد؟ چیزی نگفت؟

زهرا: نه ... مثل دیوونه ها راه میرفت و گریه میکرد. دلم براش سوخت

مینا: بذار گریه کنه. براش خوبه. اما ما گریه نمیکنیم. دریغ از یک قطره اشک

زهرا: حالا باید چه کار کنیم؟

مینا: صبر ... باید ببینیم چی میشه. راستش دایی و مسعود خیلی مشکوکن. گمونم میخوان یه چیزی رو ازم قایم کنن. باید بفهمم جریان چیه

زهرا: مینا

مینا: جانم؟

زهرا: حسین خیلی نگرانته

مینا: نگران چی؟

زهرا: هممش میترسه توی این خونه بلایی سر خودت بیاری

مینا: بلا؟ بدتر از این هر چی میشه بذار بشه

زهرا: یعنی هیچ امیدی نیست که درست شه؟

مینا: این نگرانیها رو بنداز دور. کسی که هممش دلواپسه که مبادا بلایی سر کسی بیاد، دست آخر مثل رضا دیوونه میشه

[حسین دواندوان وارد میشود]

حسین: قایم شو زهرا. رضا داره برمیگرده (لحظه ای میایستد) سلام مینا

مینا: سلام جونم

حسین: (رو به زهرا) بدو پشت تیر چراغ برق. یاالله

[بچه ها پنهان میشوند و رضا باز میگرده]

مینا: باز هم برگشتی؟ چی میخوای؟

رضا: میخوام باهات حرف بزنم

مینا: خب پس بالاخره یه چیزی میخوای ... هر چی باشه بهتر از هیچیه

رضا: خیلی بیشتر از هیچیه

مینا: خب بگو ببینم

رضا: این پول ... من نمیتونم ازت بگیرمش. برات خطر داره. ببر بذار سر جاش

مینا: خب خطر داشته باشه. به تو چه؟ مگه دیشب بیتفاوت نموندی؟ حالا هم بیتفاوت باش. چه عیبی داره؟

رضا: آخه من عاشق تو هستم

مینا: چی؟

رضا: دوستت دارم. سالهاست که دوستت دارم

مینا: عجب مزخرفاتی ... آخه من سالهاست که ازت متنفرم

رضا: داری دروغ میگی. تو هم دوستم داری. پریروز خودت بهم گفتی

مینا: حرفم عین حقیقته. باور کن. از همون اولین باری که نون مسابقه خروس جنگی

رو خوردیم ازت متنفر شدم. میدونی چرا؟ چون وقتی با پول خروس جنگی غذا میخریدیم تو همهمش عذابم میدادی. مسعود اینطور نبود. بلایی سرش نمیامد. سالم و سلامت میشست، میگفت و میخندید. ولی تو با اون صورت آشولاش زل میزدی توی چشمم و هیچی نمیگفتی. غذا رو زهرم میکردی. هر لقمه که میخوردم عذاب وجدانم بیشتر میشد. یه جور نگاهم میکردی که از خودم شرمنده بشم. که از خودم بدم بیاد. به



خاطر همین از تو هم بدم میاومد. بست نیست؟

رضا: نه

مینا: پس خوب گوش کن: میدونی همیشه راجع به اینکه نمیخواهی بچه ها رو بزنی چه فکری میکردم؟ به خیال خودت ازت خوشم میاومد؟ نه! بدم میاومد. چون میدیدم که تو میترسی. انگار میترسیدی مبادا کس دیگه ای توی مظلومیت شریکت بشه. چون مظلومیت مال خودت تنها بود. کمکت میکرد همیشه حق به جانب حرف بزنی. میدونی چرا زهرا رو نجات دادی؟ چون میترسیدی مبادا بلایی سرش بیاد و جای تو رو اشغال کنه. میدونی چرا حالا داری به من میگی عاشقمی؟ تو عاشقم نیستی. فقط زور میزنی خودت رو به قربانی بچسونی. چون حساب و کتاب کردی و دیدی اینطوری مظلومیت بیشتر میشه. مبینی رضا؟ همه زندگیت، حتی عشق پاکت، دروغه. دروغ. بدبختی اینه که خودت هم باورش کردی

رضا: نه ... نه ... باور کن نه

مینا: این واقعیت توئه رضا. ازش فرار نکن. حالا هم برو تنهام بذار. برو تا دایی برنگشته

رضا: من نجات میدم مینا

مینا: یکی باید خود تو رو نجات بده. برو دیگه

[رضا می‌رود. حسین و زهرا از پشت تیر چراغ برق بیرون می‌آیند]

حسین: آفرین مینا ... خوب جوابش رو دادی

مینا: بیچاره چند سال این حرفها رو توی دلش نگهداشته بود که مبادا کسی بویی ببره ... چه میدونست؟ چه میدونست؟

زهرا: چند سال؟! واقعا چند ساله که دوستت داره؟

مینا: آره. واقعا داشت راست میگفت

زهرا: پس چرا اونطور جوابش رو دادی؟

مینا: بذار بره پی زندگیش. من مال دایی و مسعودم. بهتره رضا فکر دیگه ای به حال خودش کنه

حسین: بقیه بچه ها چی؟ اونها چی میشن؟ ما چی؟ من و زهرا

مینا: من کارم رو کردم. بقیه اش به عهده خودتونه

حسین: یعنی چی؟

مینا: ندیدی رضا چطور رفت؟ نشنیدی صداش چطور میلرزید؟ شک نکن امشب برمیگرده کارگاه و یه کاری میکنه. نمیدونم چی. ولی هر چی که بود پشتش رو بگیر

زهرا: مطمئنی؟

مینا: شک نکن ... شب که کارتون تموم شد، یکتون بیاد یه سر به من بزنه. اگه چیز تازه ای دستگیرم شد بهتون خبر میدم

حسین: پس ما فعلا برگردیم سر کارمون

مینا: برید. مواظب باشید

زهرا: خدا حافظ

مینا: به سلامت

[مینا تنها مانده است. پنجره را میندود و مینشیند]

سکوت

## پرده پنجم: شب دوم ماجرا، در کارگاه

ماشین سازها در کارگاه مشغول کارند. رضا در گوشه ای ایستاده است و کار نمیکند

لیلا: بیا بشین سر کارت. الان برمیگردن. بینن کار نمیکنی برات بد میشه

رضا: بدتر از این؟

لیلا: فکر میکنی اوضاع اونقدر خرابه که بدتر از اون نیست. صبر کن. بدتر از بدترین هم هست

رضا: شاید. ولی دیگه تمومش میکنم. من دیگه نمیتونم اره دستم بگیرم و ماشینچوبی بسازم

لیلا: دست که راه افتاده. چرا نمیتونی؟ مگه چته؟

رضا: چیزیم نیست. خیلی هم سالمم (دستش را دراز میکند) نگاه کن. دستهام نمیلرزن. مشکلی ندارن. میتونم باهاشون هر کاری بکنم. هر کاری!

لیلا: پس چی؟

رضا: مشکل من یه چیز دیگه ست. شماها دردتون این بود که چرا هیچ کس باهاتون حرف نمیزنه. مشکل من اینه که زمین و زمان دارن باهام حرف میزنن. همین اره و چوب رو ببین. تا دستم بهشون بخوره به حرف میان. تو چیزی نمیشنوی؟

لیلا: نه

یکی از بچه ها: میگم حالا که تو زبونشون رو بلدی، واسه ما هم ترجمه ش کن بلکه حالیمون بشه (بچه ها میخندند)

رضا: (یکی از ماشینها را برمیدارد) اگه شماها نمیشنوین مشکل از گوش خودتونه. هر تکه چوبی داره بهمون فحش میده و تحقیرمون میکنه. میدونین این ماشین داره چی میگه؟ داره میگه خاک توی سرت. داره میگه تو هیچی نیستی. داره میگه پیشیزی ارزش نداری. نگاهشون کنین. اینا فقط ماشینچوبی نیستن. دهن همه شون داره میجنبه. دارن از حقارت شماها حرف میزنن. هر چی بیشتر ازشون درست کنین، بیشتر تحقیرتون میکنن

لیلا: برو بابا. تو دیگه پاک زده به سرت. دیوونه شدی. آخه کی شنیده که ماشینچوبی بتونه حرف بزنه

رضا: (خطاب به ماشینچوبی) آیا تو همونطور که بقیه میگن ساکتی؟ نه. تو همه حرفها رو شنیدی. همه اون چیزهایی که ما بچه ها جرأت نداشتیم با صدای بلند بگیم. همه چیزهایی که ریختیم توی دلمون. ساعتها بی اونکه بدونیم با تو حرف زدیم. پیشت

اعتراف کردیم که چقدر خوار و ذلیل لیم. پشت اعتراف کردیم که دردمون چیه. تو همه چیز رو میدونی. پس بلند بگو. بگو تا همه اعترافهاشون رو از زبون تو بشنون. بگو تا یادشون بیاد چقدر ذلت کشیدن تا تو ساخته بشی!

یکی از بچه ها: نه دیگه ... کارش تمومه

رضا: کی بود که حرف زد؟ تو؟ اسمت چیه؟ یادت میآد؟ بهم بگو روزی چند تا ماشین میسازی تا بهت بگم خودت رو چقدر حقیر میدونی

لیلا: ولش کنین بچه ها. سربهسرش ندارین

یکی از بچه ها: هی دیوونه. نگاه کن. دستفروشها دارن برمیگردن. اگه دوس داری چرتوپرت بگی برو با اونها حرف بز

[بچه ها وارد صحنه میشوند و بی اعتنا به رضا در گوشه و کنار مینشینند. همه هستند به جز زهرا]

مسعود: تو چرا اینجا ایستادی؟ مگه الان نباید ماشین بسازی؟

رضا: میخوام با بچه ها حرف بز

مسعود: چه حرفی؟ دیگه بعد از اون خیانتها چه حرفی باقی مونده که بزنی؟

رضا: میخوام راجع به همون کارها حرف بز

حسین: بذار حرفش رو بزنه ببینیم چی میخواد بگه

مسعود: خيله خب ... اگه خودتون دوست دارین بشنویین من هم حرفی ندارم

رضا: گوش کنین بچه ها ... من فکرم رو کردم. لازم نیست شما به خاطر من زیر فشار برید و سهم کمتری بگیرید. لازم نیست دایی ۲۰ میلیون به شهرداریچی ها بده. لازم نیست کسی بیشتر از این گرسنگی بکشه. دردمون رو که خودم شرع کردم، خودم هم تمومش میکنم

مسعود: نکنه میخوای تسلیم پلیس شی؟ نمیشه ... نمیتونیم همچین اجازه ای بهت بدیم

رضا: من نیازی به اجازه شما ندارم. خیالتون هم راحت. پیش پلیس نمیرم

مسعود: اینجا کسی بهت اعتماد نداره رضا. همه اش خودسری میکنی. از کجا معلوم مثل سابق دسته گل به آب ندی؟

رضا: خودم میدونم دارم چه کار میکنم

مسعود: ما قبول نداریم. باید بهمون بگی چی توی سرته. ما بهت اعتماد نداریم. (رو به جمع) درسته؟

همهمه بچه ها: درسته ... ما بهش اعتماد نداریم ... باید بگه ... باید توضیح بده

رضا: آخه به شما چه؟ همینقدر که خیالتون راحت باشه که این بدبختی تموم میشه بس نیست؟

مسعود: چه تضمینی هست که بدتر نشه؟

حسین: مسعود راست میگه. باید بهمون بگی نقشه ات چیه

رضا: خيله خب. حالا که مجبورم میکنید میگم. فقط به یه شرط: هیچ کس حق نداره توی کارم دخالت کنه. اگه بخواید جلوم رو بگیرید باید بکشیدم

مسعود: بگو بینم چه کار میخوای بکنی؟

رضا: من خیلی به اتفاقهای گذشته فکر کردم. به همه این سالهای زندگی ام. از بازی خروس جنگی بگیر تا این دعوای آخر با شهرداریچی ها و بلایی که سر مینا اومد

عباس: حقش بود. دختره عوضی

رضا: (پول را از جیبش در میآورد) این رو ببینید. این پولیه که من و مینا توی چند سال گذشته پسانداز کرده بودیم. میخواستیم باهاش زندگیمون رو شرع کنیم. آخه میدونید ... من عاشق مینا بودم ... ولی این پول حالا دیگه به دردمون نمیخوره. چون شما تصمیم گرفتین مینا مال دایی باشه و من توی کارگاه حبس بشم. اشتباه نکنین. هیچ کدوممون اعتراضی به تصمیم شما نداریم. فقط چون دیگه این پول رو نمیخوایم، میدیمش به شما. بیا عباس ... بگیر (عباس با شک و تردید پول را میگیرد) هر جا که لازم دیدین خرجش کن ... فقط یادت باشه که ما دشمن شما نبودیم. اگه کاری هم کردیم نیت مون خیر بود. اگه من شهرداریچی رو زدم، به خاطر نجات بچه ها بود. اگه مینا خرابکاری کرد به خاطر اعتراض به کم شدن سهم شما بود

مسعود: سهم بچه‌ها کم نشده

رضا: اجازه بده مسعود. بذار حرفم رو تموم کنم. این رو یادتون نره بچه‌ها. ما میخواستیم خوبی کنیم و بدی به بار اومد. من به همه اینها فکر کردم. خیلی هم فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که با این وضع بهتره دیگه هیچ کاری نکنم. آخه وقتی نتیجه کارها برعکس اون چیزی میشه که از اول میخواستی، بهتره که دیگه دست به هیچ کاری نزنم. من میخوام تمومش کنم

مسعود: یعنی چی؟

رضا: من خودم رو تحویل پلیس نمیدم. چون به قول رفیقمون ممکنه ازم فیلم بسازن و علیه باقی بچه دستفروشها توی تلویزیون پخش کنن. دیگه از این اشتباهها نمیکنم (کاغذی را از جیبش درمیاورد) این وصیتنامه منه. توش اعتراف کردم که زدن مأمور شهرداری کار من بوده. برنامه ام اینه که برم جلوی ساختمان شهرداری خودم رو آتیش بزنم. اینطوری همه چیز تموم میشه

مسعود: دیوونه شدی؟ بچه‌ها رو نگاه کن ... همه از این حرفها شوکه شدن. اینجا هیچ کس مرگ تو رو نمیخواد رضا. درسته بچه‌ها؟ (کسی سخنی نمیگوید. سکوتی عمیق با شرمندگی) خودت هم قبول داری اشتباهاتی کردی و باید به خاطرش تنبیه شی. دیگه چرا بزرگش میکنی؟ آخه این حرفها از کجا اومده توی کله ات؟

حسین: تو نمیدونی این فکرها از کجا میان؟ از همونجا که فکر نصف کردن سهم بچه‌ها اومد توی کله تو. از همون جا که فکر قربونی کردن مینا اومد توی سر دایی. اینها از هم جدا نیستن

مسعود: این چه حرفیه؟ مگه من به رضا گفتم بره خودش رو بکشه؟ اصلا و ابدا همچین چیزی نبوده. اگه سهم بچه‌ها کم شد، اگه مینا به سزای کارهاش رسید، لازم بود همچین تصمیمهایی بگیریم. اینها ربطی به هم ندارن

حسین: کی گفته ربطی ندارن؟ وقتی اون کارها رو میکنی، نتیجه اش میشه این

مسعود: تو میخوای رضا رو به کشتن بدی؟

حسین: کاری که من میخوام بکنم به خودم مربوطه. خودکشی تصمیمیه که رضا گرفته و ربطی به من نداره. من فقط دارم میگم این هم یه چیزیه مثل راه حل‌های قبلی. اگه رضا این کار رو بکنه، مشکلامون حل میشن: شهرداریچی‌ها در یک مورد دست از

سرمون برمیدارن و دیگه لازم نیست مثل سگ کار کنیم تا ۲۰ میلیون باضافه بهره تموم نشدنی را براشون جور کنیم

مسعود: که اینطور. تو فقط به فکر اینی که یه باری از روی دوش برداشته بشه. تنها چیزی که برات مهمه وضع خودته. کل دغدغه ات اینه که مثل سابق از ۱۰۰۰ تومن ۵۰ تومنش گیرت بیاد. این که دوستت بمیره یا زنده بمونه برات مهم نیست؟

رضا: مشککش چیه؟ مگه الان زندگی من فرقی با مردنم داره؟ دیگه برای چی زنده بمونم؟ به چه امیدی؟

مسعود: مسأله فقط خود تو نیستی رضا. مسأله جمع مونه. اگه قرار باشه همه مثل حسین فقط به فکر نفع خودشون باشن دیگه سنگ روی سنگ بند نیمونه. جمع مون ۲ روزه از هم میپاشه. یادتون نره بچه ها. تنها داروندار ما اتحادمونه. اگه هر کی فقط به فکر سهم خودش باشه، توی این شهر درندشت نابود میشیم. ما باید یاد بگیریم که مشکل یه نفر مشکل همه اس. اگه دردسری برای رضا پیش اومده باید همه مون جورش رو بکشیم، تا بتونه دوباره سر پا بایسته. نه به این خاطر که رضا رو دوس داریم. دلپش چیز دیگه اس. به خاطر اتحادمونه که این کار رو میکنیم. ما نباید رضا رو به حال خودش ول کنیم. نباید بذاریم خودش رو بکشه

حسین: خب اگه اینطوره چرا نباید جور مینا رو بکشیم؟ چرا وقتی دایی میخواد بلا سرش بیاره، ما باید فقط وایستیم و نگاه کنیم؟ چرا اونجا حرف از اتحاد نمیزنی؟

مسعود: عجب ... همه این حرفها رو زدی که از مینا دفاع کنی؟ تو هم همدست مینا و دشمن بچه هایی؟ خوب دقت کنین بچه ها. داره دست خودش رو رو می کنه

حسین: تند نو رفیق. دشمن بچه ها کدومه؟ اون بدبخت که همه پولهاش رو گذاشت برای ما. غیر از اینه؟

مسعود: بیخود با فکرمون بازی نکن. ما گول این حرفها رو نمیخوریم. مینا خرابکار بود. به بچه ها ضرر میزد. همه این رو میدونن و قبول دارن

حسین: تو از این ناراحتی که مینا به بچه ها ضرر میزد یا از ضرر و زیان دایی ناراحتی؟ راستش رو بگو مسعود. کدومش؟

[سکوت]

حسین: من دیگه با تو حرفی نمیزنم. روی حرفم با بچه هاست ... گوش کنین رفقا.

مسعود حرفای قشنگی میزنه. من هم از حرفاش خوشم میآد. اتحاد؟ معلومه که اتحاد چیز خوبییه. ولی یه نگاهی به کارای دو سه روز قبلمون بندازین. آخه این چه جور اتحادیه که رضا و مینا رو میبره زیر ضرب، به جاش دایی و مسعود رو میکنه همه کاره؟ این چه جور وحدتیه که به جای حل مشکل، الکی کشش میده؟ این چه جور وحدتیه که توش ما کتک میخوریم، مجازات میشیم، سهممون کم میشه، آخرش هم میزنن بی خود و بی جهت خونیمالیمون میکنن؟ از خودتون پرسی: همچین وحدتی به نفع کیه؟

عباس: قبول دارم خیلی خوب نیست. ولی به نفع همه مونه

حسین: نه. به نفع همه مون نیست. به ضرر ماست. اما دایی از همچین وحدتی ضرر نمیکنه. با خیال راحت میشینه یه گوشه و سود ۲۰ میلیون تومنش رو میگیره. مسعود هم همینطور. واسه همینه که دارن میکوبن روی طبل وحدت. چون اینطوری میتونن سهم ما رو بخورن. میتونن پول بیشتری در بیارن. این اسمش وحدت نیست رفقا. این اسمش زوره. اسمش تحمیل. ولی آره. دارن به همه مون تحمیلش میکنن. این وحدت، فقط و فقط بدبخته نه چیز دیگه. یه نگاهی به بچه های کارگاه بندازین. اونها رفقا و همسفرهای قدیمی خودمون هستن. چند وقته که حتی یه کلمه هم باهاشون حرف نزدین؟ شرط میندم حتی اسم بعضیهاشون رو یادتون نیآد. خوب نگاهشون کنین بعد بهم بگین بینم کجاست این وحدت؟ چرا مسعود به اونها که میرسه دیگه دم از اتحاد نمیزنه؟ چرا نیگه مشکل اونها مشکل ما هم هست؟ چرا؟ چون سودش توی اینه که بین ما و اونها جدایی باشه. حالا هم سودش توی اینه که به جای تفرقه، بین ما وحدت باشه. ولی اون تفرقه و این وحدت جفتشون یه چیزن: جفتشون سود دایی ان. من همچین وحدتی رو نمیخوام. همچون تفرقه ای رو هم نمیخوام

عباس: خب منم نمیخوام سهمم از ۵۰ تومن برسه یه ۲۰ تومن. ولی این رو هم دوست ندارم که رضا خودش رو به کشتن بده

مسعود: آفرین ... مسأله همینه. (به حسین) چطوری دلت میآد رضا رو بفرستی سینه قبرستون؟

حسین: چشمتون رو باز کنین بچه ها. شما نمیخواید رضا بمیره چون دوستش دارین. ولی مسعود نمیخواه رضا بمیره چون با زنده موندنش میتونه پول بیشتری دربیاره. آگه رضا بمیره دیگه بهانه ای نداره که از سهم مون کم کنه. حرف ما دو تا اصلا یکی نیست. تنها راهی که مسعود جلوی پای رضا باز میکنه، راه قبرستونه. اصلا کافی نیست که بگیم رضا نباید خودش رو بکشه. باید بگیم رضا زنده بمونه که چی بشه. اینجاست



که فرقمون معلوم میشه

مسعود: این حرفها چرت و پрте. اگه سهم بچه ها کم شده به خاطر اینکه که به دایی مقروضن و باید طلبش رو پس بدن. کسی نخواسته ازشون پول زور بگیره

حسین: اگه رضا خودش رو آتیش بزنه دیگه بچه ها مقروض دایی نمیشن. دیگه لازم نیست ۲۰ میلیون تومنش رو با سود ۳۰ درصد پس بدن. همه مشکل تو با نقشه رضا سر همینه

مسعود: من این حرفها حالیم نیست. هر کس که ذره ای انسانیت توی وجودش باشه، جلوی رضا رو میگیره و نمیذاره خودکشی کنه

حسین: تو مینا رو از جمعمون بیرون کردی فرستادی خونه دایی. دیگه رضا چطوری میتونه بین ما زندگی کنه؟ خودش هم گفت. اگه میخوای جلوش رو بگیری تنها راهش اینکه که بکشیش

یکی از بچه ها: هی رفقا... زهرا رو نگاه کنین. چرا اینطوری شده

[زهرا وارد میشود. سر و صورتش سیاه و کثیف است. لباسش در چند جا سوخته است]

حسین: چی شده زهرا؟

زهرا: (منقطع و بیحال) شهرداریچی ...

رضا: (عصبانی) کار شهرداریچی هاست؟

زهرا: (منقطع و بیحال) کدوم شهرداریچی ها ... چی دارین میگین؟

مسعود: چه بلایی سرت اومده زهرا؟

زهرا: (چند لحظه خیره در چشمهای مسعود با خشم و با کینه زل میزند. و بعد به او حمله میکند) کثافت ... دروغگو ... لعنت بهت ... تو کشتی ش ... نامرد

عباس: خيله خب زهرا. چرا داد ميزنی؟ آروم باش ... آروم. درست بهمون بگو چی شده

زهرا: چطور آروم باشم؟ مینا ... مینا ...

رضا: مینا چی؟ چه اتفاقی افتاده زهرا؟

زهرا: آخ رضا ... رضای بدبخت ... (گریه اش را قورت میدهد) رفته بودم در خونه دایی. منتظر بودم مینا بیاد دم پنجره. اما مینا پنجره رو باز نمیکرد. یهو دیدم در خونه باز شد یه مردی از اونجا اومد بیرون. سرش رو باندپیچی کرده بود. میدونین کی بود؟ نمیتونین حدس بزنین؟ از مسعود پرسین. اون حتما اسمش رو هم میدونه. همون مردیکه شهرداریچی بود که میگفتن رفته توی کما. یارو هیچ بلایی سرش نیومده. سالم و سرحاله. راه میرفت و شلنگ تخته میانداخت. انگار توی خونه دایی خیلی بهش خوش گذشته بود

رضا: اون مردیکه زنده ست؟

زهرا: آره. زنده ست. اگه باورت همیشه از مسعود پرس. ولی مینا ... خاک توی سرمون شد

رضا: چی داری میگی زهرا ... مینا چی؟

زهرا: دایی هم توی خونه بود ... یهو دیدم خونه داره میسوزه. مینا خونه رو آتیش زده بود. هر دوشون توی آتیش سوختن. هم مینا هم دایی

رضا: خدای من ... خدای من ...

حسین: چی داری میگی زهرا؟ درست بگو بینم چی شده

یکی از بچه ها: هی بچه ها ... مسعود داره در میره

رضا: مسعود؟ صبر کن نامرد ... (رضا به دنبال مسعود میدود. عباس هم به دنبال او میرود)

زهرا: دایی پنجره رو شکست پرید بیرون ... زهرا هم پشت سرش پرید ... مردم جمع شدن. من مینا رو بغل گرفتم تا خاموشش کنم. دایی فقط میدوید. تا پتو آوردن خاموشش کنن سرتاپاش سوخت. من مینا رو با همین دستای خودم خاموش کردم. ولی دیگه دیر شده بود. توی بغل خودم جون داد. میگفت "۲۰ میلیون خود منم. دایی به جای ۲۰ میلیون من رو داد به مأمور شهرداری".

یکی از بچه ها: این همه مرگ و بدبختی واسه ۲۰ میلیون؟ بهمون دروغ گفته بودن؟

[عباس باز می‌گردد. خسته، بهت زده و بیحال است.]

عباس: کشتن. همدیگه رو کشتن. با همین دستها. با همین دستایی که باهاش کار می‌کردن. مسعود و دایی دروغ گفته بودن. مأمور شهرداری نرفته بود توی کما. دایی قول ۲۰ میلیون بهشون نداده بود. رضا از زیر زبونش کشید بیرون. داشتن پول مفت

ازمون میکشیدن بیرون. کل چیزی که به اون مردیکه شهرداریچی داده بودن، مینای بدبخت بود. چه نقشه کثیفی! چه کار نحسی! مسعود تیزی کشید. رضا با سنگ کوبید توی سرش. زمین زیر پاشون از خون و کینه گل شده بود. با همین دستها همدیگه رو کشتن. با همین دستهایی که باهاش نون می‌خوردن

حسین: ای وای ... ای وای ... خاک به سرمون شد

زهرا: (برمیخیزد و اشکهایش را پاک میکند) هر چهار نفرشون مردن. خوشحال باشیم یا ناراحت؟ چه فرقی میکنه؟ ... شهرداریچی ها هنوز زنده ان. ما هم هنوز زنده ایم. بدبختیها سر جاش هست. نه قیم هامون، نه قهرمانهامون هیچ کدوم نتونستن کمکی کنن. اما این ماجرا تموم نشده. خودمون باید تمومش کنیم. بدون هیچ قیمی، بدون هیچ قهرمانی. فقط با همین دستها. با همین دستهای خودمون

[کودکان دست یکدیگر را میگیرند و سرود رفیقان را میخوانند]

پایان

تتظیم برای تکثیر و چاپ :

## کمیته حمایت از شاهرخ زمانی



راه کار نهانی و سبک کار یا متمدنی که شاهرخ زمانی به کارگران و فعالین انقلابی پیشنهاد کرده چنین است :

او می گفت : " تنها چاره ما زحمتکشان وحدت و تشکیلات است " و راه کار عملی شعار فوقی را با توجه به پراکندگی موجود در دو جمله پیوسته جمع بندی کرده بود، "کار عملی مشترک در نقاط مشترک و بحث و تبادل نظر در نقاط اختلاف" و راه کار عملی شدن چنین طرحی در بستر عینی مبارزه را این گونه ارایه داد، "تشکل های مستقل موجود کارگری باید دست در دست اقدام به ایجاد هیات موسس فدراسیون سراسری کنند"

**پیش بسوی ایجاد فدراسیون سراسری کارگری**